

میرا

(بدون سانسور)

کریستوفر فرانک

لیلی گلستان

تهیه‌ی نسخه‌ی اینترنتی و پیشگفتار از برگه‌ی «نیچه شناس» در فیس بوک



میرا را بخوانید!

«میرا» داستانی ست از نویسنده ی فرانسوی «کریستوفر فرانک» که «لیلی گلستان»، آن را پیش از انقلاب به فارسی برگرداند و برای چاپ به انتشارات امیرکبیر سپرد. پس از انقلاب، نسخه ی سانسور شده ی این کتاب، توسط ناشری دیگر منتشر شد اما اکنون آن هم اجازه ی چاپ ندارد!

میرا را که می خوانیم، گویی که زندگی تلخ و دردناک و چاره ناپذیر امروزین خود را در آن باز می یابیم. داستان در فضایی بسته و سنگین و سیاه، شکل می گیرد. راوی، دنیایی را به تصویر می کشد که سرتاسرش دشت است؛ بدون هیچ پستی و بلندی! به حکم قانون، همه چیز باید در یک سطح باشد تا الگوی برابری را به نمایش بگذارد و همچنین هیچ جا از تیررس مأموران پنهان نماند و رفتار شهروندان از دورترین نقطه ی دشت، قابل کنترل باشد. قدرت حاکمه، دشت را بتون کرده و روی بتون را قیراندود ساخته است تا پای مردم در لایه های ضخیم قیر فرو برود و به گندی گام بردارند و هیچکس نتواند تندروی کند!

دشت را مثل نقشه های جغرافیایی، به مربعهای هم اندازه، تقسیم و شماره گذاری کرده اند. به فاصله ی هر پنج متر، یک چراغ افروخته اند تا مبادا هیچ گوشه ای از دشت، تاریک بماند و در پناه تاریکی، کاری پوشیده از چشم دولت انجام شود. این چراغها همیشه روشن اند. نظارت مدام بر حرکات مردم، مهمترین کار دولت است.

دیوارها همه شفاف و از جنس شیشه است. هیچکس حریم خصوصی ندارد. مردم در خانه هایشان همدیگر را می بینند و از نگاه مأموران نیز رهایی نمی یابند. حتا قرار است قانونی وضع کنند که شبها خاموش کردن چراغ خانه ها قدغن شود. تنها حمام و دستشویی برای خلوت گزینی، باقی مانده است.

کسی حق ندارد به تنهایی در دشت، قدم بزند. حتا گردش دونفره هم ممنوع است، چرا که می تواند نشانه ی عشق آن دو تن به یکدیگر باشد. و عشق، بزرگترین کُفران است! مردم باید در دسته های چندنفره، با هم از دشت عبور کنند. تک بودن و تنها رفتن، امنیت جامعه را به خطر می اندازد!

هر کسی به حکم قانون باید «ورقه ی اسامی رفقا» داشته باشد و حداقل نام دوازده دوست را در آن بنویسد تا دولت، مطمئن شود که او انسانی اجتماعی و معمولی است و دوست برایش ارزشی ویژه ندارد و برگزیده نیست؛ پس همه را به یک چشم می بیند و خودش را تافته ی جدابافته نمی داند. او به راحتی، اسم هر کسی را حاضر است به لیست دوستانش بیافزاید. مهم، تعداد رفقاست و نه چگونگی رفاقتها. به راستی که چقدر این برگی ی فهرست رفقا به برگه های کاربران در فیس بوک می ماند. در کل، دل بستن به اعداد از همان اخلاقی سرچشمه می گیرد که با هر کسی کنار می آید و برای چند برابر کردن خود به دنبال صفرها می گردد تا از پایگاه اجتماعی محکمتری برخوردار شود. و مگر نگفته اند که حق با جماعت است؟!

در میرا، داستانهای خنده دار برای هم تعریف کردن و مزه پراندن و جوک گفتن، نشانه ی سلامت جامعه است. اگر کسی سخنی جدی بگوید که درنگ و اندیشه بطلبد، این عمل او را اغتشاش و تشویش اذهان عمومی می نامند و در مقابلش می ایستند. هر گونه جدیت و قاطعیت و صلابت در کلام، سرکوب می شود. اما دلچک بازی و یاوه سرایی و سبکسری و لودگی، امری مطلوب است که مورد تشویق هم قرار می گیرد. چقدر این مزه پرانی های مورد اشاره در داستان میرا، به جوکهای بیهوده ی مردم ما می ماند که توسط دهها میلیون پیامک در سطح جامعه و با پرداخت هزینه ای گزاف، گسترش می یابد! دریغ از یک پیام جدی و راستین و فرهنگساز!

در جامعه ای که راوی به تصویر می کشد، نوشتن، گناه است و کیفی سنگین دارد! مگر اینکه نویسنده، حرفهای سطحی بزند و داستانهای بامزه و احمقانه بگوید و یا بطور جدی

در نکوهش تنهایی و تکروی و خودباوری، مطلب بنویسد و نهاد قدرت را بستاید. در غیر این صورت، دست به قلم شدن برای ابراز عقیده‌ی شخصی و فرانهادن ارزشی فردی، گناهی نابخشودنی است. در چنین فضایی، «فردیت» جایی ندارد و تنها «جمعیت» معتبر شمرده می‌شود. جمعیت هم که جمعیتی گله‌وار و سرسپرده و از خودبیگانه و چشم و گوش بسته است که باید و نبایدش را از قدرت حاکمه می‌ستاند. یک سیستم دقیق و مخوف از بالا همه چیز را کنترل می‌کند و بر گله، حد می‌گذارد. همه‌ی فکر و ذکر این سیستم، حفظ سلطه‌ی خویش بر فرودستان است.

اگر فردی سرکشی کند و بخواهد برای خودش کسی باشد، مغزش را جراحی می‌کنند و نقابی خندان بر چهره‌اش می‌زنند که رفته رفته جزئی از پوست و گوشت صورتش می‌شود. انسان خودباخته و بی‌اراده‌ای که از زیر تیغ این جراحی بیرون می‌آید، «اصلاح‌شده» نام می‌گیرد. این نقاب همیشه خندان، این خنده‌ی خشک و بی‌روح بر چهره‌ی فرد اصلاح‌شده، نمایانگر رضایت مطلق او از وضعیت موجود است. خنده‌ی ابلهانه‌ی او می‌خواهد بگوید: همه چیز رو به راه است و هر لحظه دارد خوش می‌گذرد. در این سیستم سرکوبگر، فرایند اخته‌گری و بیمارسازی انسانها را اصلاحات می‌خوانند! وانگهی، نقابی که لبخندی ثابت را بر چهره تحمیل می‌کند، لبخندی متعلق به همگان است که نشان می‌دهد دارنده‌ی این نقاب، مخاطبش شخص خاصی نیست و به روی همه لبخندی یکسان می‌زند و با همه به یک اندازه مهربان است!

در میانه‌ی چنین جهنمی، راوی سر به عصیان می‌نهد و عشق را سرلوحه‌ی خویش می‌سازد. او از همان کودکی در مدرسه، برتری خود را بر همکلاسی‌هایش به اثبات می‌رساند. اما نظام حاکم که هر گونه حس رقابت را ممنوع کرده است، او را از ابراز شایستگی‌ها و توانایی‌های فردی‌اش باز می‌دارد. چرا که همه باید با هم مساوی باشند. در میان مردم، هیچکس حق ندارد یک پله فراتر از دیگران، گام بگذارد. حتا ورزشهای انفرادی را قذغن می‌کنند که یک تن نتواند به قهرمانی برسد. در ورزشهای گروهی نیز قانونی می‌گذرانند که هر تیم در ازای گلی که از تیم حریف می‌خورد، یک گل به

حسابش منظور گردد تا تمام مسابقات با نتیجه ی مساوی به پایان برسد و جایگاه برتر از آن هیچ تیمی نباشد.

راوی و معشوقه اش در بزرگترین گناه، همدست می شوند. چرا که عشق، بزرگترین گناه است. آنها جسارت می ورزند و بین خودشان و دیگران، فرق می گذارند. آنها همدیگر را بر می گزینند و از میان همه، جدا می کنند. آنها مشخصات و خصوصیات در خود یافته اند که در هیچکس دیگری نمی بینند. عشق، میدان نبرد تنهائیان با بس بسیاران است. عشق، اعلام جنگِ کمینگان در برابر بیشینگان است.

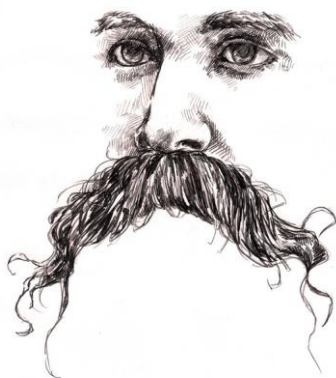
این دو دوست، ناگزیر می شوند برای خلوت کردن و پنهان ماندن از چشم اغیار، نخستین هماغوشی خود را که برایشان مقدس است در جایگاهی کثیف که دیوارهای شفاف ندارد _ یعنی در مستراح مدرسه _ بیازمایند. در این فضای مسموم، هر گونه تندرستی و نیرومندی را نشانه ی بیماری و تباهی می شمارند. هر جا که «من» در میان باشد، در پی ریشه های بیماری می گردند. هم از این روست که راوی بر پایه ی باورهای فراگیر، خود را بیمار می خواند و می گوید:

اغلب اول شخص مفرد را در حرف زدند بسیار به کار می برم. جملاتم را اینطور شروع می کنم: «من معتقدم که...» یا «من تصور می کنم که...» در صورتی که یک مرد سالم می گوید: «اعتقاد بر این است که...» یا «معمولاً تصور می شود که...»

در این جامعه، فرد می تواند طغیان کند اما مغزش را جراحی می کنند و نقاب بر چهره اش می زنند. فرد اصلاح شده می تواند باز هم فردیت خود را پاس بدارد و دلیرانه نقابی را که به پوست صورتش پیوند زده اند بشکند و تکه های آن را که دیگر جزئی از وجودش شده اند با درد و خونریزی بگند و چهره ی راستین خود را باز یابد. فرد می تواند بدون ماسک، عشق بورزد و تنهایی را بهره ی خویش گزیند و خود باشد. می تواند در میان دشتی پوشیده از قیر داغ بدود و به فراسوی آن بشتابد.

آری می تواند، می تواند... اما زندگی در دشت، راه گریزی ندارد. مسلسلچی ها این دونده را نشانه خواهند گرفت و گلوله ها پیکرش را خواهند درید و از او پیشی خواهند گرفت. به هر سو که می نگری دشت است. گریزگاهی نیست! باید این دشت را دگرگون ساخت. باید با بتون و قیر درافتاد. باید دیوارهای شیشه ای را شکست. باید سیستم توتالیترا برانداخت. باید فردیت ها را نجات بخشید و «شور فاصله» را برپا داشت.

نویسنده: گرداننده ی «نیچه شناس» در فیس بوک.



www.facebook.com/nicheshenas

1

در دشت به دنیا آمدم و غیر از آن چیزی نمی‌شناسم. برایم تعریف کرده‌اند که در حدود دو سالگی، خودم را نزدیک پنجره کشاندم تا تماشا کنم. آن فضای ساخته شده از بتون سیاه که لایه‌ی ضخیمی از قیر آن را پوشانده بود، با آن همه روشنی‌های قرمز که به دیوار می‌افتاد، ظاهراً در من اثر گذاشت. با این همه، می‌گویند که من بدون هیچ واکنشی به آن نگاه کردم و بعد مثل یک خوابگرد از پنجره دور شدم: با چشم‌های بسته.

ما در مربع 4-333-837 شرق زندگی می‌کنیم. مربع‌ها، با مرزهایی از خطوط زرد که زمین سیاه‌رنگ را تقسیم می‌کنند، ده کیلومتر مربع مساحت دارند. پس ما زیر چراغ‌هایی که به فاصله‌های پنج متری در زمین قرار دارند، جای کافی برای گردش کردن داریم. نورهای این چراغ‌ها روی هم افتاده‌اند تا در مربع 4-333-837 شرق کوچک‌ترین گوشه‌ای تاریک نماند، زیرا چنان که همه می‌دانند، بدی در تاریکی خفته است.

ما یک خانه‌ی معمولی داریم، با دیوارهای شفاف، تا چهار نفر ساکنان آن هیچگاه نتوانند خود را از چشم دیگری پنهان کنند. به این ترتیب تنهایی مغلوب می‌شود، زیرا چنان که همه می‌دانند بدی در تنهایی خفته است.

در آن خانه، بوئیه Boegner هست که بیست سال از من بیشتر دارد، مردی است قوی و باهوش که با دئیردر Deirdre، که من از او زاده شده‌ام، جفت شده است. دئیردر هم مسن است. هنوز در چشم‌هایش پرتویی از بدبختی دارد که جزئیاتش را فراموش کرده ولی سنگینی بارش را حفظ کرده است. چهارمی میرا Mortelle است؛ او هم از دئیردر زاده شده است.

اگر قرار شود از گذشته‌ام حرف بزنم، که حتماً این کار را خواهم کرد — با این که اجازه‌ی آن را به من نداده‌اند — بدون شک نخواهم توانست در هر جمله‌ام از او نام ببرم. با این که هر دو از یک زن زاده شده‌ایم فقط از دور کمی به هم شباهت داریم. از میرا می‌ترسم، نمی‌دانم چرا.

برای امروز همین کافی است.

*

برای تهیه‌ی کاغذ به «وزارت تبلیغات» رفتم. آنها تنها کسانی هستند که کاغذ دارند. ساختمان بزرگی است که در آن کار فراوان می‌شود. از پشت باجه، دربان، دلیل ملاقاتم را پرسید. گفتم که کاغذ و مداد با یک قلم می‌خواهم. جوابم را روی کاغذی با سرنوشتی «دلیل ملاقات» نوشت. بعد در آسانسور را نشانم داد و گفت به طبقه‌ی سوم بروم.

دیوارهای آسانسور، شفاف نبود و همین باعث شد که عرق از بناگوشم سرازیر شود. کارمندی مرا پذیرفت. مردی بود مؤدب و خندان که مرا مقابل خودش نشانده. از من پرسید چرا کاغذ و مداد می‌خواهم.

گفتم که می‌خواهم تبلیغات بنویسم.

توجهش به این قضیه جلب شد:

– چه نوع تبلیغاتی؟

– می‌خواهم از خطرات تنهایی بنویسم.

– آیا می‌دانید تنهایی یعنی چه؟

– فکر می‌کنم بدانم.

– آیا خودتان آن را حس کرده‌اید؟

– نه.

– بسیار خوب.

ده ورق کاغذ به من داد.

برای بردنشان، نه خواستم آنها را تا کنم و نه لوله کنم؛ همان طور صاف آنها را روی دو دستم نگاه داشتم و با وجود قیرهایی که به پا می‌چسبند و مانع تند رفتن می‌شوند، با عجله رفتم. آنها در اتاق بزرگتر منتظرم بودند. از دور آنها را از ورای دیوارها دیده بودم، و «میرا» بود که زودتر از دیگران مرا دید.

اوراق را روی میز گذاشتم و همگی در سکوت، آنها را تماشا کردند. بوئیه زودتر از دیگران رو برگرداند و اتاق را ترک کرد. دئیردر در چشمانم نگاه کرد؛ می‌ترسید. بعد او

هم از اتاق بیرون رفت. میرا از پشت شانه‌هایم اوراق را نگاه می‌کرد. صورتش را نمی‌دیدم، ولی نفسش را حس می‌کردم. بالاخره جلو آمد و دستش، مثل این که اتفاقی باشد، روی دست من جا گرفت.

پرسید:

– می‌خواهی کتیف‌شان کنی؟

– آره.

خم شد و لب‌هایش را روی ورق کاغذ گذاشت. موهای سیاهش، روی سفیدی کاغذ، سیاه‌تر به نظر می‌آمد. راست ایستاد، چشم‌هایش نزدیک چشم‌هایم بود. بوی موهایش را حس می‌کردم. بعد برگشت و به آشپزخانه رفت و مرا با کاغذهای سفید تنها گذاشت. سرم را بلند کردم و او را دیدم که از دور، از ورای دیوارها، مراقب من است.

*

حالا دیگر بیش از هفت ورق کاغذ برایم باقی نمانده است. شب‌ها، وقتی که آن‌ها خوابیده‌اند و نمی‌توانند مراقبم باشند، کار می‌کنم ولی فکر می‌کنم میرا خواب نباشد. او را می‌بینم که به پهلو دراز کشیده و به طرفم برگشته است. شاید چشم‌هایش باز باشد. امشب لخت شدن او را دیدم. دلم می‌خواست پستانهایش را ببینم، با وجود خطری که برایمان وجود داشت – چون از خانه‌های دیگر می‌توانستند از پشت دیوارها کمین بکشند و ما را ببینند – مرا در همان حالت نگاه کرد. می‌دانست که مراقبش هستم. میرا خیلی سفید است. چشم‌هایش سبز است و موهایش سیاه.

حس کردم کسی تکان خورد، دراز کشیدم. از ورای سقف، آسمان پیدا شد، شفاف نیست.

حالا آن‌ها خوابیده‌اند، با این که ممکن است چشم‌های میرا باز باشد، گرچه اهمیتی ندارد، تنها هستم. می‌توانم چیزهایی را که دیده‌ام تعریف کنم.

در خانه‌ای، نزدیک خانه‌ی ما، مردی زندگی می‌کند که در زمین اتاقش سوراخی کنده است. شب‌ها در آن می‌خوابد و هیچکس او را نمی‌بیند. با انگشتانش سوراخ را می‌کند و

هر روز آن را عمیقتر می کند. با زنی زندگی می کند، اما آن زن از این جریان چیزی نمی داند. وقتی با من از ظلمتی که شبها در آن می خوابد حرف می زند، چشمهایش می درخشد و عرق از پیشانی اش سرازیر می شود.

بوئنیه را دیدم که دستش را روی دست دئیردر گذاشت و او با نوعی اندوه، لبخند زد. معمولاً بوئنیه به او دست نمی زند چون او پیر است.

پسر کوچکی را دیدم که در خانه ای می دوید. لُخت بود و دکتری دنبالش کرده بود. بچه می ترسید، در سر راهش به مبلها می خورد و آنها را می انداخت. بالاخره، خودش را به دیوار شیشه ای رساند و از میانش رد شد. دوان دوان به «دشت سیاه» رفت، ولی بدنش قرمز بود و می لنگید.

زنی را دیدم که در اتاقی سفید، به تنهایی عشق بازی می کرد.

همه ی این چیزها و خیلی چیزهای دیگر را دیده ام، چون اطرافم را نگاه می کنم. این اولین گناهِ تنهایی است.

من رفیق ندارم. «ورقه ی اسامی رفقا» یم دست نخورده است. اما مجبوریم در ورقه مان نام دوازده رفیق را داشته باشیم. این قانون است.

تنها در دشت راه می روم. معمولاً باید با چند رفیق همراه بود، زیرا وقتی بتوانی همراه چند نفر باشی، تنها بودن خلاف قانون است.

اما هیچ کدام از اینها، در مقایسه با کاری که در این لحظه شروع می کنم، چیزی نیست: من می نویسم و برای خودم می نویسم.

با همه ی این احوال، من نمی ترسم. فقط یک ترس دارم: همان که در حضور میرا حس می کنم.

روز شده است. باید دست نگه دارم.

*

بعضی اوقات این فکر به سرم می زند که خانه را ترک کنم، که از این جا بروم. اگر میرا می رفت من هم همان کار را می کردم. اما یک چیز باعث ترس است: که در آخر دشت،

به علت قیرهایی که به پا می‌چسبند، دیگر نتوانم پیش بروم یا برگردم و مثل مترسک بر
جایم بمانم و شب‌ها و روزها بیایند و بروند بدون آن که بتوانم قدمی به این طرف و آن
طرف بگذارم.

پس، می‌مانم.

یا بهتر بگویم، منتظر می‌مانم تا بیشتر بدانم و بیشتر بنویسم. به هر حال من منتظر میرا هستم.
او حالا دیگر خواب نیست. روی تخت خوابش نشسته است و روبه‌رویش را نگاه می‌کند.
طرح اندامش را می‌بینم، نفس کشیدنش باعث می‌شود که شکمش فرو برود. نمی‌داند که
نگاهش می‌کنم.

او هم دوستان زیادی ندارد. ولی دارد، چون زیباست. پسری را می‌شناسد که ماشینی
ساخته است. یک روز مرا به خانه‌ی او برد. ماشین رنگارنگ قشنگی است و از چراغ‌های
فراوان پوشیده شده که به طور مداوم روشن و خاموش می‌شوند. دکمه و صفحه‌ی
درجات هم دارد. برای ساختنش سه سال وقت صرف کرده است. گناه بسیار بزرگی
است، چون ماشین به درد هیچ کاری نمی‌خورد؛ روشن می‌شود، خاموش می‌شود، و از
داخل به دور خودش می‌چرخد، همین. نه تنها به درد او نمی‌خورد، بلکه به درد جامعه هم
نمی‌خورد. ابدأ کاری با آن نمی‌شود کرد. هرگز چیزی به این قشنگی ندیده بودم.
سازنده‌اش دو هفته پیش به «خانه‌ی اصلاح» فرستاده شد.

دیده‌ام که سربازان در دشت می‌دوند. پیراهن‌های سفید به تن و چکمه‌های لاستیکی به پا
دارند. هیچ صدایی نمی‌کنند. در صفوف به هم فشرده، زیر تیرهای چراغ می‌دوند و دنبال
آدم‌ها می‌گردند. سربازان زیادی در مربع ما هستند، ولی آن‌ها را فقط در شب می‌شود
دید.

از برج‌های نگهبانی متحرکی برایم حرف زده‌اند که سکوی گردان‌شان از آسمان به پایین
می‌آید. گویا مسلسل‌چی‌ها به روی کسانی که می‌گریزند، شلیک می‌کنند و گویا نمی‌شود
از دستشان فرار کرد. البته محتمل است که این داستان، بی‌اساس باشد.

چراغ‌ها هرگز خاموش نمی‌شوند. بعضی وقت‌ها هوس می‌کنم که شب بیرون بروم و مانند
سربازها تمامی طول خطوط زرد را بدم.

دیده‌ام که زن برهنه‌ای، گریان، سینه‌ی مردی را می‌بوسید. آن مرد، هنگام شب، در حالی که زن خوابیده بود، در کنار او مرده بود.

*

امروز در دشت، مردی مرا توقیف کرد. از من پرسید که هستم و در کجا زندگی می‌کنم. می‌خواست بداند چرا تنها راه می‌روم. به او گفتم پیش یکی از دوستانم می‌روم تا برایش داستان خنده‌داری تعریف کنم. گویا راضی شد، و گذاشت بروم. امشب، هنگام شام، میرا زیاد نگاهم کرد. تقریباً هیچ نخورد. شاید می‌خواهد چیزی به من بگوید. نمی‌دانم. گویا از عمر بوئیه چیزی نمانده است. امروز دو مرد به دیدنش آمدند و ورقه‌ی سنش را خواستند، و از این که عکس روی ورقه‌اش مال چندین سال قبل است به او ایراد گرفتند. گفتند که او دیگر پیر شده است و به درد کار نمی‌خورد. بوئیه گفت که هنوز هم می‌تواند کار کند. اما آن‌ها گفتند که او به راستی دیگر پیر شده است. دیردر بدبخت است، چون به زودی دچار همین سرنوشت خواهد شد. تقریباً هم‌سن بوئیه است. امشب خوابشان نمی‌برد. از سمت تخت خواب‌شان صدای زمزمه‌هایشان را می‌شنوم. چون دیگر آینده‌ای ندارند، از گذشته حرف می‌زنند. وقتی خیلی دویده باشیم و نفسمان بند آمده باشد، برمی‌گردیم و راهی را که دویده‌ایم اندازه می‌گیریم. میرا هم نخوابیده است. می‌بینمش که سرش را تکان می‌دهد، انگار بخواهد به کسی بگوید «نه». حالا نشسته است و دارد به من نگاه می‌کند. اشاره کرد تا به اتاقش بروم.

*

رفتم. در تخت خوابش برهنه بود. نور کم بود، ولی دیدم که برهنه است. لحظه‌ای در سکوت، همدیگر را نگاه کردیم و بعد با من حرف زد.

– می‌نویسی؟

– آره.

در تاریکی دستش را به سویم دراز کرد. دستش را گرفتم و دیدم داغ است. به من گفت:
- مواظب باش.

جواب ندادم. خم شدم و لبم را به نوک پستانش چسباندم. برخاستم، دوباره یکدیگر را
نگاه کردیم، بعد رفتم.

از اتاقم او را می بینم و فکر می کنم خواب باشد. یک چیز تغییر کرده است: دیگر از او
نمی ترسم.

زمزمه های بوئیه و دثیردر را دیگر نمی شنوم، شاید خوابیده اند، یا فقط از دلداری دادن
یکدیگر خسته شده اند و ساکت مانده اند.

به ورقه های نهم رسیده ام و با وجود این خیلی مانده است تا تمام کنم. فردا به «وزارت
تبلیغات» می روم و کاغذ می خواهم. چیزی به روز نمانده است و میرا به زودی بیدار
خواهد شد.

*

این ورقه ی دهمی نگرانم کرده است. نکند آخری باشد؟ آن طور که می خواستم،
نتوانستم امروز به وزارت خانه بروم. فردا خواهم رفت. اگر تقاضایم را رد کنند؟ باید
یک باره روی همین یک ورقه تمام حرف ها را بزنم.

مشکل این جا است که نمی خواهم از گذشته حرف بزنم. بلکه می خواهم از حال بگویم،
یعنی از میرا.

امروز، دشت گرم بود. از قیرها ابر سیاهی برمی خاست که تا زانو می رسید. فکر کردم اگر
روی زمین بخزم کاملاً نامریی خواهم شد. دو ساعت بعد زنی را دیدم که روی زمین
خوابید و ناپدید شد. آن ها او را با آمبولانس بردند.

دارند قانون تازه ای وضع می کنند که مردم را مجبور کنند شب ها چراغ های خانه شان را
روشن بگذارند.

بوئیه امروز را در تخت گذراند، دارد ضعیف می‌شود. دئیردر چندین بار رفت و با او حرف زد، ولی او کمتر جواب داد. هیچ ترحمی نسبت به او احساس نمی‌کنم، زیرا تحقیرش نمی‌کنم.

ناگهان، بدون آن که به درستی بدانم چرا، کاغذم را پنهان کردم و دراز کشیدم. چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم. بعد، از میان مژه‌هایم نگاه کردم. سربازی از آن طرف دیوار مراقبم بود. چشم‌هایش را از من بر نمی‌داشت و چهره‌اش که مثل نقاب جراحی بود از نفس کشیدنش فرو می‌رفت. بیش از یک دقیقه مراقبم بود و بعد دوید و رفت. دهمین ورقه هم پر شد. فردا به وزارت‌خانه می‌روم.

*

تازه امروز از وزارت‌خانه برگشته‌ام. آن‌ها سه روز مرا نگاه داشتند. مثل بار اول رفتم بالا. ولی کارمند آن روزی آن جا نبود. این یکی جوان‌تر بود و عینک دسته‌صدفی به چشم داشت. به او گفتم برای گرفتن کاغذ آمده‌ام تا تبلیغات بنویسم. اول چیزی نگفت، بیشتر خوش داشت که از پشت عینکش به من زل بزند. بعد اسمم، نشانی‌ام، سنم، و ورقه‌ی نام رفقایم را خواست. به او گفتم که ورقه‌ی رفقایم را در خانه جا گذاشته‌ام. سرش را چندین بار پشت سر هم تکان داد. به او گفتم متأسفم و حتماً فردا ورقه را برایش خواهم برد و می‌تواند به قولم مطمئن باشد. باز سرش را تکان داد. بعد دستش را به طرفم دراز کرد و ورقه‌هایی را که نوشته بودم، خواست. به او جواب دادم که هنوز کار مهمی نکرده‌ام و ترجیح داده‌ام که بیاندازشان دور. سرش را پایین انداخت و مدتی سکوت کرد: گویا در افکارش غرق شده بود. ولی ناگهان در باز شد و مردی آمد تو. فهمیدم که کارمند، او را به وسیله‌ی دکمه‌ای که حتماً زیر پایش بوده احضار کرده است. کارمند برای مرد دیگر، که پیراهن سفیدی پوشیده بود، شرح داد که من ورقه‌ی رفقایم را در خانه جا گذاشته‌ام و کاغذهایی را هم که آن‌ها به من داده‌اند دور ریخته‌ام. مرد دیگر سرش را درست مثل مرد اولی تکان داد، اما به من نگاه نکرد. اشاره کرد که دنبالش بروم. قبل از خارج شدن، به طرف کارمند برگشتم. اما او از پنجره به دو بچه که در دشت

می‌دویدند، نگاه می‌کرد. به علت ابر سیاهی که زمین را پوشانده بود، فقط سرهای آن‌ها را می‌شد دید.

در راهروی باریکی به دنبال سرباز راه افتادم. بعد سوار آسانسور شدیم و تا طبقه‌ی بیستم رفتیم. در آنجا به اتاق وسیعی رفتیم که پیرزنی انتظارمان را می‌کشید. پیرزن با دست به سرباز اشاره کرد که خارج شود و منتظر شد تا در بسته شود و مرا به نشستن دعوت کند، آن هم با صدایی تقریباً خفه و از ته حلقوم. نشستم. جلویم ایستاده بود و با چشمان آبی‌اش به من زل زده بود. صورتش گرد و تپلی بود، اما پوستش را چین‌های زیادِ نازکِ موماند پوشانده بود. از آن کلاه گیس قرمز پررنگش می‌شد حدس زد که کچل است. به دور و برم نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که روی یک صندلی دندان‌سازی نشسته‌ام. در کنارم آب بنفش‌رنگی در یک دست‌شویی کاشی با صدای خفیفی می‌چرخید.

پیرزن دستش را روی زانویم گذاشت و پرسید:

– ورقه‌های کاغذ را چه کردی؟

– دورشان انداختم.

سرش را همراه با لبخندی پایین انداخت و زانویم را فشرد.

– آنها را مخفی کرده‌ای؟

– نه.

– می‌خواهی در درس برای خودت درست کنی؟

– نه.

– پس بگو آنها را کجا گذاشته‌ای؟

– آنها را دور انداختم.

– خُب.

لیوانی را که توی سینی لعابی سفیدرنگی بود برداشت و به من داد. اول تردید کردم ولی بعد مایع بی‌رنگ را سر کشیدم. هیچ مزه‌ای نداشت. پیرزن مرا با نوعی مهربانی نگاه می‌کرد. لیوان را گرفت و توی سینی گذاشت. بعد پیراهنش را درآورد. چیز دیگری به تن نداشت. پوستش زرد بود. روی زانویم نشست و مرا بوسید. سرم ناگهان به شدت درد

گرفت. زبانش توی دهانم بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. حتماً ماده‌ی مخدری نوشیده بودم، چون بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، تنها بودم و هنوز روی صندلی دندان‌سازی نشسته بودم. اما لخت بودم. در آن موقع بود که فهمیدم حواسم را کاملاً از دست نداده‌ام، حرکت کرده‌ام و حرف زده‌ام بدون آن که به حرکات و رفتارم آگاه بوده باشم. سربازها در دشت راه می‌رفتند. یک دندانم درد می‌کرد. به نظر می‌رسید که درها محکم بسته شده‌اند. همه‌ی درها از شیشه بود ولی نه از شیشه‌های معمولی، آئینه بود. و می‌دانستم که از پشت آن می‌توانند به راحتی مرا ببینند. لباس‌هایم در اتاق نبود.

صبح، زن با دو ورقه کاغذ و یک مداد آمد. آنها را به من داد و گفت بنویسم. به او فهماندم که ممکن نیست. قبل از آن که حواسم را از دست بدهم او را دیدم که لباسش را درآورد و روی کاناپه‌ای از چرم سفید که کنار دیوار بود، دراز کشید.

بیدار شدم، با او درآمیخته بودم، روی او بودم، پستانش در دهانم بود و دهانم خون‌آلود بود، چون یکی از دندان‌هایم را کشیده بودند. درد داشتم. او خواب نبود. دوباره از همان مایع به من نوشاند.

این بار وقتی بیدار شدم لباس به تن داشتم. در اتاقی دیگر بودم. روز بود. سربازی روبه‌رویم نشسته بود. اشاره کرد که به دنبالش بروم. با ناراحتی پذیرفتم، چون هنوز سر و دندانم درد می‌کرد. قوه‌ی دیدم آشفته شده بود و به سختی می‌توانستم تشخیص بدهم که به کجا دارم می‌روم. مرد عینک‌صدفی مرا پذیرفت. ورقه‌ی رفقایم را به من داد، به اضافه‌ی یک بسته کاغذ. لبخند می‌زد. ورقه را گرفتم و دیدم دوازده نام روی آن نوشته شده است. خط میرا را شناختم. مرد به من یادآوری کرد که همیشه باید ورقه‌ام را به همراه داشته باشم و خواهش کرد که اوراق را پس از نوشتن به او برگردانم. بعد دستم را فشرد و مرا تا دم در همراهی کرد.

آهسته برگشتم. در حالی که اوراق را با دستهای آویزانم گرفته بودم، به زحمت از میان ابرهای سیاه‌رنگ پیش می‌رفتم. خون همچنان از دهانم می‌ریخت و در یقه‌ی پیراهنم فرو می‌رفت. هوا خیلی گرم بود. در نیمه‌ی راه به یک زن برخوردیم. موهای سفیدی داشت، اما جوان به نظر می‌رسید. چشم‌هایش مانند لب‌هایش با رنگ آبی آرایش شده بود. لباس

قرمزی به تن داشت که تنگ به شکمش چسبیده بود. سربازهایی را دیدم که از دور او را دنبال می کردند؛ و با خود گفتم که آن زن لابد بیمار است. ایستاد و از من پرسید:

– تو از آن جا می آیی؟

– آره.

نزدیک تر شد و خون صورتم را لیسید. بعد با قدم های کوتاه شروع کرد به دویدن، چون لباسش خیلی چسبان بود. سربازها هم، بدون صدا با چکمه های لاستیکی شان، دویدند. برگشتم تا لباس قرمزی را که در میان لباس های سفید دور می شد، ببینم. دیگر از دهانم خون نمی آمد.

دئیر در انتظارم را می کشید. از دور او را دیدم، به دیوار تکیه داده بود و دشت را با دقت نگاه می کرد. وقتی دسته ی کاغذ را در دستم دید لبخندش محو شد. کاغذها را بی آن که حرفی بزنم روی میز گذاشتم. خواست چیزی بگوید، ولی ساکت ماند. با چشم هایم میرا را جست و جو کردم. آن جا نبود. هوای خانه خیلی گرم بود. به اتاق حمام رفتم تا خودم را بشویم. در حالی که وان از آب سرد پر می شد، به آهستگی تمام لباس هایم را در آوردم. چند زخم کوچک روی پوست تنم بود. آب سرد زخم ها را زنده کرد و بخارهای قرمز رنگی از میان آب بیرون آمد. چشم هایم را بستم. از این سه روز غیبت چیزی به خاطرمانده بود. مثل رؤیایی بود که خاطره اش با بیدار شدن محو شود. چشم هایم را باز کردم. میرا، با نگاهی افسرده و جدی براندام می کرد. طره ای مور روی پیشانی اش افتاده بود.

شیشه های پنجره ی حمام شفاف نبود؛ دولت در این مورد چشم پوشی کرده بود. میرا لخت شد، پیراهنش را، شلوار کوتاهش را، و جوراب هایش را در آورد. شلاقش زده بودند. جای ضربه ها روی بدنش پیدا بود. خواستم در این باره حرفی بزنم، ولی دیدم لبخند می زند، و فهمیدم که دیگر حرفی نمانده است و همه چیز به خوبی جریان دارد. من هم لبخند زدم و او دید که یک دندان ندارم.

با قدم های بلند به طرف وان آمد و در کنارم دراز کشید. سنگین بود و خیس. سرم را زیر آب برد و مرا بوسید. آب، دهان هر دومان را پر کرده بود. موهای سیاهش در اطرافمان شناور بود. از لثه ام هنوز خون می آمد، و آب سرخ رنگ، روی بدنش، پهلوش،

پستانهایش، و شکم سفیدش را پوشانده بود. دوباره بلند شد و خودش را آرام به رویم انداخت و دیگر تکان نخورد. پستانهای سنگینش را آهسته روی صورتم حرکت می‌داد و بعد با حالتی عصبی خودش را به زیرم کشید. در سطح آب فقط موهایش پیدا بود و رانهای خیس و دهان سیاه نیمه‌بازش.

و حالا که دارم می‌نویسم، میرا کنارم دراز کشیده است. بدنش در سیاهی شب برق می‌زند. به نظر می‌رسد که خوابیده است، اما مطمئن نیستم. میرا بود که شلاق خورده بود و میرا بود که ورقه‌ی رفقایم را پر کرده بود.

*

ورق‌های کاغذ را شمردم، پنجاه ورق بود. اگر ده ورق را برای تبلیغات مصرف کنم، چهل ورق دیگر برایم می‌ماند. شاید کافی باشد. به هر حال تا دم مرگ خواهم نوشت، اما فهمیدن این که دقیقاً چه وقت و چه گونه مرگم فرا خواهد رسید، غیرممکن است. در این جا فقط از یک چیز حرفی به میان نخواهد آمد و آن هم جایی است که کاغذهایم را در آن پنهان می‌کنم. و البته این هم به خاطر دلایل امنیتی است. و به همین دلیل نمی‌توانم روشی را افشا کنم که بالاجبار وادار به این کارم می‌کند. این‌ها چیزهایی هستند که نمی‌شود نوشت‌شان.

امروز بعد از ظهر با میرا به خانه‌ی دوستش رفتیم، همان که آن ماشین بی‌فایده را اختراع کرده است. سه روز است که از «خانه‌ی اصلاح» بیرون آمده است. نخواست ما را ببیند. نقابی به چهره داشت و در بالاترین نقطه‌ی خانه‌اش ایستاده بود و چشم به آسمان دوخته بود. او را صدا کردیم، صدایمان را شنید و سرش را پایین آورد. نقابش لبخند می‌زد، ولی تنش به نظر شکسته می‌آمد. سرش را پایین انداخت و به جای دیگری نگاه کرد. اصرار نکردیم.

حالا، هر دو در دشت قدم می‌زنیم. این کار خیلی خطرناک است، زیرا همان طور که همه می‌دانند، بدی نزد جفت‌ها بیشتر خفته است تا نزد مردم تنها.

اغلب در دشت، گروه‌های پسر و صدا و خندان و پرتحرکی را می‌بینیم که برای همدیگر توپ پرتاب می‌کنند یا روی شانه‌ی همدیگر می‌زنند و از این قبیل... اگر دوباره آن‌ها را نگاه کنیم، متوجه می‌شوم که در میان گروه، که در پوششی از رفاقت آشکار وقت می‌گذرانند، یک جفت ساکت دست‌هم را گرفته‌اند.

امروز آن‌ها دوباره برای دیدن بوئیه برگشتند. هر کدامشان در یک سمت تخت نشستند و مدت درازی براندازش کردند و او که از این نگاه‌ها خسته شده بود، چشم‌هایش را بست. آن‌ها پیراهن سفید پوشیده بودند و نقاب جراحی به چهره داشتند. دستکش‌های لاستیکی قرمزرنگی هم به دست داشتند. هر کدام از ما، در اتاقی جداگانه، این صحنه را از پشت دیوارها نگاه می‌کردیم. بوئیه چندین بار حرف زد، ولی آن‌ها جوابی ندادند. و بالاخره بدون آن که لب از لب باز کنند آن‌جا را ترک کردند.

بعد، به دیدن بوئیه رفتم. حالش خیلی بد بود. در این یک هفته، خیلی پیر شده است. پوستش چروک خورده و یک‌شبه چند دندان‌اش افتاده است. موهایش سفید است. می‌داند که دیگر کارش تمام است. وقتی مرا دید، نتوانست لب‌خند بزند. همدیگر را نگاه کردیم و خشمی ناگهانی را در چشم‌هایش خواندم.

– تو حق نداری مرا تحقیر کنی.

بدون جواب، آن‌جا را ترک کردم.

و حالا که دارم می‌نویسم، صدایش را می‌شنوم که با دئیردر حرف می‌زند. صدای خفه‌اش از دیوارها می‌گذرد، ولی حرف‌هایش را تشخیص نمی‌دهم. لابد دارند از اولین ملاقات‌شان حرف می‌زنند، و یا از اولین شب‌شان. بدن شک دارند از یک اولین حرف می‌زنند، چون دارد به آخرینش نزدیک می‌شود.

*

تصمیم داشتم از گذشته‌ام حرف بزنم، ولی حالا تردید دارم. حتماً وقت نخواهم داشت تا شرح بدهم که حقیقت چه گونه بر من آشکار شد؛ تنها می‌توانم شکل مسئله‌ای بدیهی به

آن بدهم و سر بسته به آن اشاره ای بکنم. وانگهی برایم مشکل است که بگویم چه طور و چه وقت همه چیز شروع شد.

در مدرسه، از اول می خواستم بهتر از دیگران کار کنم. به رقابت پناه می بردم که بزرگترین گناه دنیا است. ناآگاهانه به طرف نوعی تبعیض کشیده می شدم. نسبت به بعضی احساس تحسین می کردم و به بعضی احساس تحقیر. در سال دوم تحصیل به خاطر این که سه بار پشت سر هم در یک ماده شاگرد اول شده بودم، تنبیه شدم. به «شورای رفاقت» احضار شدم و از من خواستند که علت رفتارم را توضیح بدهم. گفتند که بهتر است آرام بنشینم، زیرا اندازه ی قدم نیز تولید اشکال می کرد. یعنی از حد متوسط بلندتر بودم. از من پرسیدند که آیا خودم را از دیگر شاگردان قوی تر حس می کنم و من جواب دادم که چنین فکری نمی کنم، ولی این امر بدیهی است زیرا نمراتم نشان می دهد که برتر از دیگران هستم. جواب من با واکنش بسیار بدی روبه رو شد. برایم یک بار دیگر «مقررات همشهری گری» را شرح دادند: بشر، در خدمت بشر. مالی که قابل تقسیم نباشد، مال بدی است. هر چه کمتر باشیم، کمتر می خندیم. احتیاج یک فرد، وظیفه ی فرد دیگر است. شادی تقسیم نشده، اندوهی است بزرگ شده و غیره... و مرا برای یک سال از رفتن به کلاس محروم کردند، به اضافه ی ورزش اجباری روزانه، و انجام دادن تمام بازی های دسته جمعی. همان سال، ورزش های انفرادی نظیر شنا، دو، پرتاب وزنه، پرش ارتفاع، پرش طول، اسکی و غیره... که رقابت را دامن می زد، قدغن شد. در مقررات بازی های گروهی (نظیر فوتبال، بسکتبال و غیره) نیز تغییراتی داده شد: منظور کردن یک گل برای هر دسته ای که از دسته ی مقابل، گل می خورد. به این ترتیب همه ی مسابقات با نتیجه ی مساوی تمام می شد.

در همین دوره بود که توپا Toya به خانه ی اصلاح فرستاده شد. دخترک موبور کوچک اندام متکبری بود. با هیچکس حرف نمی زد مگر با من. او مرا انتخاب کرده بود و من هم او را. پل های میان خود و بقیه ی دنیا را خراب کرده بودم و در گناه تنهایی دونفره با او شریک شده بودم. در کلاس کنار یکدیگر می نشستیم، اغلب به همدیگر نگاه می کردیم تا مطمئن شویم که هر دومان وجود داریم.

صبح، با هم روی مرزهای زردرنگ می دویدیم، من سیزده سال داشتم و او دوازده سال. نادان تر از آن بودیم که کینه هایی را که در اطرافمان به وجود می آمد حس کنیم و بفهمیم

که گزارش اعمال ما به وسیله‌ی دیگران – «وظیفه‌ی متعالی انسان اجتماعی» و فصل سوم از «مقررات همشهری‌گری» – در پرونده‌مان نوشته می‌شود. اولیای امور چندان زود هم تصمیم‌شان را به موقع اجرا نگذاشتند. در آن زمان دولت در حال تغییر و تبدیل بود و انضباط سست شده بود.

تویا جرأت کرد برایم بنویسد:

«تو، فقط تو، در کنار منی، همه جا و همیشه، در من، و بعد، در عمق من، فقط تو و نه دیگری.»

دو روز بعد برای اولین بار عشقبازی کردیم. در مستراح طبقه‌ی چهارم مدرسه. تنها مخفیگاهی که دیوارهایش شفاف نبود. ایستاده عشق ورزیدیم، او به در تکیه داده بود، موهای زردش روی شانیه‌هایش ریخته بود، پاهایش از هم باز بود. در حالی که به او دخول می‌کردم از من خواست که بدون وقفه، با او حرف بزنم.

– برای آن که بدانم که فقط تو هستی و نه کس دیگری.

یک نفر ما را دیده بود و خبر داده بود. اما اتفاقی نیفتاد. وقتی متوجه شدم که نامه‌ی تویا را از من دزدیده‌اند، فهمیدم که دیگر کار تمام است. او نمی‌خواست باور کند، یا بهتر بگویم قبول کند. به همین بس کرد که زمزمه‌وار بگوید:

– تو مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ هر اتفاقی بیفتد تو مرا پیدا خواهی کرد.

به او قول دادم که پیدایش کنم، ولی نمی‌دانستم درباره‌ی چه صحبت می‌کند. و بعد از سال‌های بسیار بود که تازه متوجه منظورش شدم.

در سه ماهه‌ی تحصیلی بعد، درس‌های تولید مثل شروع شد. برایمان قوانین بنیادی را شرح دادند: «دست رد به سینه‌ی یک نفر زدن اشتباهی است که نسبت به جمع مرتکب می‌شویم»، «بدون لذت تسلیم شدن تسلیم حقیقی است» و غیره.

برای تشریح طرز کار اعضای تولید مثل، آن‌ها تویا را مجبور کردند تا برهنه شود و بر روی تخت آزمایش‌های زنانگی، درست مقابل شاگردها بنشیند. شاگردها لبخند می‌زدند و از متلک‌پرانی ابایی نداشتند.

من می‌لرزیدم. از این که او را آن چنان در معرض دید همه گذاشته بودند رنج می‌بردم، و در همان حال، استاد به درس دادن ادامه می‌داد و قسمت‌های مختلف آلت تناسلی را با

خط کش نشان می داد. بعد پسری را صدا کرد که پیش برود. گذاشت که توپا از سر جایش پایین بیاید. او مرا نگاه می کرد و من او را و با نگاهمان به یکدیگر می گفتیم که هرگز هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد. اما معلم خواست آن شاگرد با توپا هم آغوش شود. توپا حرفی نزد، فقط در آخرین لحظه به صورت شاگرد تف انداخت. همان روز او را به خانه‌ی اصلاح فرستادند.

معلم برایمان شرح داد که او بیمار بوده است. در آن زمان به درستی نمی دانستم اصلاح چیست. حالا می دانم. نوعی عمل جراحی است که مغز را دگرگون می کند، یعنی به آن نظم و ترتیب و روش کار خاصی می دهد. این جراحی را به کمک بیمار دیگری انجام می دهند. سلول‌ها را مخلوط می کنند، نظم طبیعی حواس را تغییر می دهند، و غرایز را جرح و تعدیل و افکار را مغشوش می کنند. برای این منظور، استفاده از یک مغز طبیعی برای تکمیل کردن مغز دیگر در حین جراحی، و برای معتدل کردن خلأیی که به وجود می آید لازم و واجب است.

البته امکان دارد که این حرف‌ها، جزء به جزء، حتمی و واقعی نباشند و یا خیلی ساده گفته شده باشند. به هر حال من آن‌ها را از مردی که دولت در جست‌وجویش است و در همین نزدیکی ما پنهان شده است شنیدم. دو شب پشت سر هم این مرد را دیدم و از چیزهایی که انتظارش را می کشید بسیار برایم حرف زد.

توپا یک ماه بعد بازگشت در حالی که نقاب لبخند بر چهره داشت. برداشتن نقاب برایش ناممکن بود چون جزیی از صورتش شده بود. مثل این بود که به صورتش جوش خورده بود. لاستیک به مرور زمان در پوستش چنان نفوذ می کرد که به زودی پوست و نقاب یکی می شدند. این تغییر و تبدیل فقط روی صورت انجام می شد و کسانی را که در معرض آن قرار می گرفتند از روی لبخند خشک متحجری که همواره عرضه می کردند به آسانی می شد تشخیص داد.

بدنش تغییری نکرده بود. راه رفتنش را، نشستنش را، پا روی پا انداختنش را، به نوبت بوسه دادن به پسرها را، با آن‌ها خندیدنش را، و با آن‌ها بازی کردنش را نگاه می کردم. یادی که از بدنش داشتم به تدریج به این موجود نقاب‌زده‌ای که در برابرم می چرخید پیوست تا جایی که توپایی که من می شناختم به کلی ناپدید شد. تصمیم گرفتم من هم بازی را

شروع کنم و مانند دیگران از یک لب به لب دیگر و از یک جنس به جنس دیگر بروم؛ و حداکثر کوشش را می‌کردم تا احساس رضایتی را که رفتارم در مدرسه برایم ایجاد کرده بود به دست فراموشی بسپارم. به این ترتیب سال‌ها گذشتند و فکر کردم که بهبود یافته‌ام و طبیعی شده‌ام. صبح که به مدرسه می‌آمدم دست شاگردان را می‌فشردم و از تجربیات جنسی شب قبلم، با تمام جزئیات، برایشان حرف می‌زدم و آن‌ها هم در عوض تجربیات خودشان را برایم تعریف می‌کردند. معلم‌ها به تدریج به من احترام می‌گذاشتند و من دروازه‌بان تیم فوتبال شدم. سر کلاس چنان رفتار می‌کردم که احمق جلوه کنم. تکالیفم را با عجله و سرسری انجام می‌دادم و به دیگران کمک می‌کردم تا تکالیفشان را خوب انجام دهند. در گروه خودم، پانزدهم شدم. همین امر باعث شد که از «شورای رفاقت» امتیاز افتخار آمیزی بگیرم. و وقتی سر ناهار شاگردی بشقابی پر از غذا را روی سرم خالی کرد، فقط توانستم لبخندی بزنم و هیچکس نتوانست خشم پنهانی را که مرا می‌لرزاند و به عرق می‌نشاند حس کند. من فردی از افراد اجتماع، یکی از مهره‌های دستگاه، یک رفیق، یک سیاهی لشکر بودم. در آب ولرم دوستی همگانی شنا می‌کردم و با چنان راحتی خیالی، که خودم را هم به تعجب وا می‌داشت.

کار را به جایی رساندم که با تو یا هم خوابیدم. تو یا خودش را در یک شب زمستان تسلیم من کرد، همان طور که تسلیم دیگران کرده بود. اما بعد، وقتی به خواب رفت، بدن بی حرکتش را تماشا کردم و گریستم. و در آن موقع بود که فهمیدم هرگز بهبود نخواهم یافت.

البته در این مورد به خصوص تنها نبودم: عده‌ی زیادی از ما دچار این عارضه بودند. به نظر می‌رسید که با گذشت سال‌ها و با اجرای اصلاحات، ما را به کلی حذف خواهند کرد.

هنگام فراغت از تحصیل و ترک مدرسه نفر ماقبل آخر کلاس بودم، در حالی که از کمیته‌ی روابط شاگردان درجه‌ی افتخار گرفته و دارای دیپلم «حسن سلوک» با نمره‌ی «ب» شده بودم. تصمیم گرفته بودم کار کنم اما در همان موقع سندیکای کارگران، بر علیه ظلمی که نسبت به اعضا می‌شد قیام کرد. آن‌ها فقط هفتاد و پنج درصد از مزد عادی‌شان را می‌گرفتند - و بالاخره موفق شدند که صد درصد آن را دریافت کنند. از طرف دیگر، توانستند در کارخانه‌ها تساوی حقوق برقرار کنند، و حقوق‌شان به نوع کارشان بستگی

نداشت. اما اگر کسی بیش از سه فرزند داشت و یا به بیماری‌ای دچار می‌شد که نیازمند به معالجه‌ی پرخرجی بود، برایش اضافه دستمزد اختصاص می‌دادند. چون دیگر دلیلی برای کار کردن نداشتم، خودم را کنار کشیدم.

وقتی درس می‌خواندم با میرا که دخترکی بود گریان و قهرو رابطه‌ی کمی داشتم. او مرا دوست نداشت و از هم دوری می‌کردیم. اما یک روز او را بدون دلیل موجهی به خانه‌ی اصلاح فرستادند. این اتفاق فراوان می‌افتاد. اما دیردر خیلی ناراحت شد و بوئیه به سختی می‌توانست او را تسکین بدهد.

وقتی میرا از آن جا برگشت، دیگر میرای همیشگی نبود. طرز راه رفتن و حرف زدن و رفتارش عوض شده بود. چشم‌های سبزش فرو رفته بود و پستانهایش ناگهان بزرگ شده بود و لب‌هایش حالتی غرورآمیز پیدا کرده بود. همه را می‌ترساند، و مرا بیش از دیگران. حس می‌کردم که واقعه‌ی بزرگی اتفاق افتاده اما از تشریح آن عاجز بودم. تازه امشب، وقتی پستان سفید و محکم میرا را می‌بوسیدم، متوجه آن چیز شدم.

از او پرسیدم آیا عملش کرده‌اند و او جواب مثبت داد. آن‌ها برای اصلاح توپا از میرا استفاده کرده بودند.

حالا می‌فهمم که چرا توپا از من خواسته بود تا پیدایش کنم، و همچنین حالا می‌دانم که دیگر کار از کار گذشته است.

از پشت شیشه‌ها، سربازها را می‌بینم که می‌دوند، پیراهن‌های سفیدشان در شب، بازتاب پریده‌رنگی دارند. امشب باد می‌وزد. توپا پیدا شده است. با گم کردن او بود که فکر کردم درمان شده‌ام و با بازیافتنش است که حس می‌کنم دارم به حد نهایی بیماری‌ام نزدیک می‌شوم.

میرا نوشتنم را تماشا می‌کند و بی‌تاب است. امشب خیلی کار کرده‌ام و وقت کمی برای عشق‌بازی مانده است.

*

میرا را بیدار کردم تا قبل از برآمدن روز به اتاقش برگردد. پس پس و با چشمانی پر از خواب، در حالی که یک دستش را جلو سینه‌اش گرفته بود و با دست دیگرش زیر شکمش را می‌پوشاند، به آهستگی خارج شد. شاید لبخند می‌زد، مطمئن نیستم. موهای سیاهش روی شانه‌اش ریخته بود، رانهایش صبحگاه را به یاد می‌آورد. او را دیدم که بدون این که چشم از من بردارد به آرامی دراز کشید، بعد سرش را روی بالش گذاشت و به خواب رفت. من میلی به خوابیدن نداشتم.

گناه‌ها افزون شده‌اند و از حساب بیرون رفته‌اند. حس می‌کنم با چشمان بسته به طرف دره‌ای کشیده می‌شوم. می‌دانم که خواهم افتاد اما چیزی مانع از افتادنم نمی‌شود.

در دشت مردم راه می‌روند و با لبخند به یکدیگر برخورد می‌کنند. تمامشان اصلاح شده‌اند. دسته‌جمعی راه می‌روند، بازوهای هم را گرفته‌اند. فرد اصلاح‌شده قادر نیست تنها راه برود، اگر بدون همراه باشد، می‌ترسد و تعادلش را از دست می‌دهد. گاهی آن‌ها را می‌بینم که بدون حرکت، در حالی که سرهایشان خندان به طرف آسمان است و از ترس می‌لرزند، روی قیرها دراز کشیده‌اند. منتظرند که کسی آن‌ها را بلند کند و به خانه برساند. اگر کسی این کار را بکند دیگر رهایش نمی‌کنند و مثل بچه‌ها تمام راه را به او می‌چسبند. بیماری به من آسیب فراوان زده ولی نیروهایم را افزون کرده است. می‌خواهم ساعتها، تنها، در دشت بدم.

روز شده است. باید کاغذهایم را پنهان کنم.

*

امروز صبح مسافت زیادی را در دشت دویدم تا به مربع 4-333-882 شرق که هنوز در حال ساختمان است رسیدم. ابری سیاه‌رنگ، روی محل کار درست جایی که کارگرها قیرها را در آن می‌ریختند، سنگینی می‌کرد. مدتی طولانی نگاهشان کردم و به تمرکز حواس‌شان غبطه خوردم. به هنگام ناهار ابزارهایشان را کنار گذاشتند و ساندویچ‌هایشان را خوردند. مردی را دیدم که متوجه آژیر اخطار نشده بود یا شاید به روی خود نیآورده بود. سرگرم مسطح کردن مستطیلی از قیر بود، در حالی که در خمیری داغ و در بخاری

سیاه‌رنگ زانو زده بود. مرد خپله‌ای بود، با چهره‌ای گرفته، و حسابی متوجه کارش بود. همکارانش نگاهش می‌کردند. به هم اشاراتی رد و بدل می‌کردند. ولی هیچ کدام به او تذکر ندادند. از دور، سرکارگر را دیدم که به طرف او می‌رفت، قدمی به طرف کارگر برداشتم، اما دیگران برخاستند و مانع از نزدیک شدنم به او شدند. کارگر، در حالی که در غبار سیاه‌رنگ زانو زده بود، هنوز کار می‌کرد. فقط وقتی که سرکارگر پایش را میان قیرها گذاشت و جای پایش روی قیرها نقش بست، کارگر سرش را بلند کرد. سرکارگر اسم و شماره‌ی او را یادداشت کرد و بدون یک کلمه حرف رفت. دیگران، در حالی که به جای دیگری نگاه می‌کردند، با آرامی به خوردن مشغول بودند. کارگر با ناراحتی و با نگاهی مشوش از جا برخاست و ساندویچی از کیف کرباسی‌اش بیرون آورد. دستهایش می‌لرزید.

به طرفش رفتم و شانه‌اش را لمس کردم.

– می‌آیید؟

مقصودم را فوراً نفهمید، اما دنبالم آمد و رفتیم، در حالی که او ساندویچش را می‌خورد و من دستهایم را در جیبم کرده بودم. دیگران، با نگاهی پرسوءظن، رفتنمان را ورنه‌انداز می‌کردند. در سکوت، و به آهستگی، پیش می‌رفتیم. ترس و بی‌اطلاعی در چهره‌اش خواننده می‌شد اما اثری از تعجب را هم می‌شد مشاهده کرد. و نیز ایمانی عمیق داشت به این که کار درخور ملامتی نکرده است. او هم بیمار بود.

کمی بعد، آمبولانس به ما رسید و دو سرباز، کارگر را سوار کردند. برای آخرین بار برگشت و حرکتی کرد، مثل این که می‌خواست دستهای مرا بگیرد. اما او را به داخل ماشینی هل دادند و ماشین خیلی زود به راه افتاد. در حالی که مرا تنها و بی‌حرکت در بخاری سیاه‌رنگ به جای گذاشتند.

*

حال بوئنیه دارد بدتر می‌شود. آن‌ها امروز آمدند و ورقه‌ی سلامتی‌اش را واریسی کردند. فراموش کرده بود که درجه‌ی حرارت بدن و فشار خونسش را در آن بنویسد، در صورتی

که این کار اجباری است. آن‌ها هیچ نگفتند ولی نگاهشان در زیر نقاب جراحی‌شان یخ زده بود. برایش یک جعبه قرص گذاشتند تا هر ساعت یک عدد بخورد، می‌خواهند کار را هر چه زودتر تمام کنند.

به دئیردر گفتم قرص‌ها را به او ندهد، ولی او این طور وانمود کرد که حرفم را نفهمیده است، یا شاید واقعاً نفهمیده است، نمی‌دانم. به هر حال قرص‌ها را طبق تجویز، به او می‌دهد. شب که بوئیه را بیدار می‌کند تا قرصش را بخورد، در سیاهی شب، آهسته، مثل دو ناینا که دستهای همدیگر را بگیرند، با هم حرف می‌زنند.

*

او امروز صبح مُرد. من آن جا بودم. دو سرباز هم بودند که به او آمپول زدند. همین آمپول کارش را ساخت. دیگر نمی‌توانست مبارزه کند. ده دقیقه قبل گفته بود:

– تنهایی گناه است، و با وجود این من تنها می‌میرم.

آن دو مرد با انزجاری عمیق، نگاهشان را به پایین دوخته بودند. دستش را گرفتم و گفتم: – می‌دانم.

به هم نگاه کردیم و او گفت:

– برایم دلسوزی نکن.

دستش را از دستم درآورد و سرش را با غروری عجیب به عقب برد. نگاه سردی به سربازها انداخت و گفت:

– من هنوز کارهایی داشتم.

و اضافه کرد:

– کارهای شخصی.

این ناسزا با سکوت مواجه شد. دید که اشک به روی گونه‌های دئیردر سرازیر می‌شود، گفت:

– گریه نکن، ترحم احمقانه است.

دئیردر با تعجب نگاهش کرد و او گفت:

– مرا ببوس.

اندکی بعد، مُرد. سربازها او را به آمبولانس بردند. دئیردر را وادار به امضای چند کاغذ کردند. هنگام رفتن، یک سرباز مقابل میرا ایستاد و نگاه سردش را عمیقاً به نگاه او دوخت. میرا نگاهی آرام و پر از تحقیر به او کرد. مرد بی حرکت و مراقب بود. بالاخره میرا رفت و داخل اتاقش شد، در حالی که نگاه سرباز، از ورای دیوارها، دنبالش می کرد. بی صبرانه انتظار شب را می کشیدم، دائم صورت بوئنیه را مد نظر داشتم، با چهره‌ی گرفته و مردمک‌های تارش. هنگام شب، میرا را به اتاقم خواندم و برهنه‌اش کردم. صورتم را به شکمش فشردم، به رانهای گرمش. حرکتی نکرد. هنوز متوجه نشده بود و منتظر بود. پاهایش را باز کردم، برای مست شدن، برای محو شدن. آن وقت موهایم را گرفت و سرم را از خودش دور کرد و زمزمه کنان گفت:

– تو یک بزدلی...

راست است که امکان دارد بدنی را که دوست می داریم با بدنی که ما را به وجود آورده است عوضی بگیریم. ساکت و آرام، در حالی که لبخندکی به لب داشت، با خیرگی نگاهم می کرد. بالاخره گفت:

– من دئیردر نیستم.

با غرور، دور از من، دو زانو نشست و در مقابل چشمانم دورتر شد.

– من میرا هستم.

حالا قبل از آن که خیلی دیر شود، باید از میرا حرف بزنم.

او بدون استفاده از زنده‌ها، با آرامش از پله‌ها بالا می رود. در هر قدم، زانوهایش پیدا می شود.

بدون کارد غذا می خورد.

دستهایش رنگ پریده‌اند، کف دستهایش چهار گوش اما انگشت‌هایش بلند هستند، و ناخن‌هایش را رنگ آبی می زند.

با قیافه‌ای جدی، چیزهایی را که می نویسم، می خواند.

وقتی سرش را خم می کند یک طره‌ی مو روی پیشانی‌اش می افتد، طره‌ی مو را با حرکتی تند به جای اولش برمی گرداند.

چشم‌هایش، آن طور که اغلب می‌بینم، سبز - قهوه‌ای نیستند، بلکه سبز کم‌رنگ‌اند. مردمک چشمش تقریباً بیضی و خیلی ساده است.

لب‌هایش رنگ‌پریده‌اند، لب بالایی باریک است، لب پایینی پهن‌تر و تقریباً گوشه‌تالو. گونه‌هایش فرورفته‌اند و به طرف بالا کشیده شده‌اند.

پستانهایش سنگین است اما بالا ایستاده. در زیر بلوزش چیزی نمی‌پوشد و به این دلیل، وقتی نفس می‌کشد سر پستانهایش مشخص‌تر می‌شود.

هرگز غمگین نیست و هرگز خوشحال نیست. کم لبخند می‌زند اما گاهی می‌خندد. صدایش محکم ولی صاف است. کم و تند حرف می‌زند.

وقتی شب خیلی تاریک باشد و نتواند ما را ببیند، مثل توپا به دیوار تکیه می‌دهد. لمبرهایش را در دستهایم می‌گیرم و او تا آن جا که می‌تواند به عقب خم می‌شود.

وقتی می‌نوشد، فنجان یا لیوانش را با هر دو دستش می‌گیرد.

جای ضربات شلاق هنوز روی پشت صافش محو نشده است.

*

شب، گاهی، میرا آهسته و با عجله با من حرف می‌زند. رویم دراز می‌کشد، به آرنج‌هایش تکیه می‌دهد و سرش را تا آن جا عقب می‌برد که نوک موهایش به من بخورد.

– می‌دانی که از دستشان نمی‌توانی فرار کنی؟

– آره.

کمی سکوت. سرش را به طرف دیگر خم می‌کند.

– نقاب را به صورتت خواهند گذاشت. اصلاح خواهی شد.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

– به تو یاد خواهند داد که هر وقت تنها شدی از ترس فریاد بکشی، یاد خواهند داد که مثل بدبخت‌ها به دیوار بچسبی، یاد خواهند داد که به پای رفقاییت بیافتی و کمی گرمای بشری گدایی کنی. یادت خواهند داد که بخواهی دوستت بدارند، بخواهی قبولت داشته باشند، بخواهی شریکت باشند. مجبورت خواهند کرد که با دخترها بخوابی، با چاق‌ها، با

لاغرها، با جوان‌ها، با پیرها. همه چیز را در سرت به هم می‌ریزند، برای این که مشمئز شوی، مخصوصاً برای این که مشمئز شوی، برای این که از امیال شخصی‌ات بترسی، برای این که از چیزهای مورد علاقه‌ات استفراغت بگیری. و بعد با زن‌های زشت خواهی رفت و از ترحم آن‌ها بهره‌مند خواهی شد و همچنین از لذت آن‌ها، برای آن‌ها کار خواهی کرد و در میان‌شان خودت را قوی حس خواهی کرد، و گله‌وار به دشت خواهی دوید، با دوستان، با دوستان بی‌شمارت، و وقتی مردی را ببینید که تنها راه می‌رود، کینه‌ای بس بزرگ در دل گروهی‌تان به وجود خواهد آمد و با پای گروهی‌تان آن‌قدر به صورت او خواهید زد که چیزی از صورتش باقی نماند و دیگر خنده‌اش را نبینید، چون او می‌خندیده است. تو تمام این‌ها را می‌دانی؟

– می‌دانم.

*

شب، یک نفر در اطراف خانه قدم می‌زند. برای چندمین بار بود که او را می‌دیدم. یک زن بود، یک زن اصلاح‌شده. در حالی که زیر چراغ‌ها می‌دود لبخند می‌زند و اغلب به سمت ما نگاه می‌کند. لبخندش در زیر نور زردرنگ می‌درخشد. دیشب تا پای دیوار پیش آمد ولی، تا ما نزدیک شدیم، فرار کرد. امشب منتظرش هستیم. موبور است، کوچک است، و برای این که گروه سربازها او را نبینند، میان خانه‌ها می‌دود. لباس تیره می‌پوشد تا کمتر مشخص باشد، ولی لبخندش را می‌شود از خیلی دور دید. معمولاً فرد اصلاح‌شده جرأت ندارد شب خارج شود، حتا با گروه. این که او چه طور این کار را می‌کند، عجیب به نظر می‌رسد.

میرا گفت او دارد می‌آید.

*

او آمد. تا کنار شیشه پیش آمد و دستش را به آن تکیه داد و نگاهمان کرد. به او اشاره کردیم، ولی جواب نداد. بعد دو سرباز را دیدیم که جلو آمدند و دوباره به او اشاره کردیم تا خبرش کنیم، حرکت نکرد. بعد لبخندش را دیدیم که مثل مقوا ترک خورد، گونه‌هایش گود افتاد، چشم‌هایش فرو رفت. نقاب خرد شده بود و او تکه‌هایش را می‌کند، در حالی که پوستش نیز با آن‌ها کنده می‌شد. پوشیده از خون. برای آخرین بار نگاهمان کرد، و ناگهان او را شناختم. توپا صورت قرمز و براقش را به شیشه چسباند و کلماتی به من گفت که نفهمیدم. سربازها هر کدام یک بازویش را گرفتند و او را بردند.

*

مسلم است که به روی توپا یک جراحی ناقص انجام شده و جرثومه‌ای از بیماری در مغزش به جای مانده و این جرثومه، در پشت نقابش، روز به روز، رسیده‌تر شده تا این که نقاب را منفجر کرده است. قبلاً از این جراحی‌های ناموفق چیزهایی شنیده بودم ولی هرگز برایم پیش نیامده بود که نتیجه‌اش را ببینم.

چیزی که در این اتفاق و در اتفاقات دیگری که برایم تعریف کرده‌اند، بیش از هر چیز تکانه می‌دهد، تعداد بیماران و شدت بیماری است. فکر می‌کنم مردم هنوز به آن مقدار تکاملی که دولت آرزو دارد نرسیده‌اند. طبیعتاً من از صحیح قضاوت کردن درباره‌ی این مشکل ناتوانم، چون خود من هم کاملاً مبتلا شده‌ام. ولی محال است که صورت خون‌آلود توپا را در پشت شیشه‌ها هرگز از یاد ببرم. میرا از این پیش‌آمد بسیار صدمه دیده است. سؤال‌های بی‌شماری درباره‌ی توپا از من پرسید. سؤال‌های عجیبی بود زیرا به نظر رسید که او درباره‌ی خودش سؤال‌هایی می‌پرسد.

*

روزها و ورق‌های کاغذ زود تمام می‌شوند. در حالی که دیگران گذشت زمان را با فرا رسیدن سال نو ثبت می‌کنند، من ناگزیر از شمارش روزها هستم. ولی می‌دانم که طولی نخواهد کشید و بیماری‌ام خیلی زود علنی خواهد شد. ولی با این همه نه از مرگ می‌ترسم

و نه از اصلاح شدن. فقط با نوعی اندوه چیزهایی را که ممکن بود اتفاق بیافتد و اتفاق نخواهد افتاد حساب می‌کنم. در هر راهرو و سر هر پیچ خطاهایم، راهروها و پیچ‌های دیگری می‌یابم که هرگز فرصت نخواهم کرد کشفشان کنم. میرا به آماده کردن من برای مرگ ادامه می‌دهد. و من به او اعتماد دارم. از خیانت هم حرف می‌زند، خیانتی که یک روز نسبت به او مرتکب خواهم شد. اول از من خواهش می‌کند که مقاومت نکنم، و ساعتی بعد می‌گیرد و از من می‌پرسد که آیا به او خیانت خواهم کرد. این سؤالی نیست که بتوانم به آن جواب دهم، چون نمی‌دانم، نمی‌توانم بدانم. پس صورتم را میان دو دستش می‌گیرد و مدتی طولانی در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کنیم و در خاطرمان کوچک‌ترین خط صورت دیگری را نقش می‌بندیم، با امیدی واهی به این که شاید پس از جراحی در ذهنمان باقی بماند.

*

امروز به ملاقات مردی رفتم که در خانه‌اش گودال می‌کند. حسابی پیشرفت کرده، در حال حاضر صاحب یک زیرزمین واقعی شده است. امشب تصمیم دارد برای آخرین بار به درون آن برود و هرگز بیرون نیاید. می‌خواهد یک هفته تنهایی را در سیاهی مطلق بگذراند. مقداری خوراکی و آشامیدنی فراهم آورده و مدت درازی است که مشغول آماده کردن این جنایت است. امشب زنش به عبث انتظارش را خواهد کشید و بی‌نتیجه دنبالش خواهد گشت. دیگر بالا نخواهد آمد، در سوراخش تنها خواهد ماند و برای اولین و آخرین بار، در زندگی‌اش نامریی خواهد شد.

حالا که دارم می‌نویسم، او را در نظر مجسم می‌کنم که ساکت روی خاک نمناک نشسته، شاید در حال خوردن یک شیرینی خشک است. شاید به پشت دراز کشیده، چشم‌هایش در سیاهی باز است، شاید خوابیده و سرش را روی بازوی خم شده‌اش گذاشته است. میرا نیمه خواب است. منتظر بود تا نوشتنم را تمام کنم. روی تختم نشسته بود و شمعی روی شانه‌هایش انداخته بود. سرش خم شده و حالا خوابیده است. پستانهایش در هر تنفسی بالا می‌آید، دست راستش روی پایم فشرده شده است. در آن دورها سربازها را

می بینم که زیر چراغ‌ها می‌دوند. صورت میرا، زیر سایه‌ی موهایش که مثل مرکب روی ملافه‌ی سفید ریخته‌اند، قرار دارد.

*

الان دئیردر خبر داد که به زودی جانشین بوئنیه خواهد آمد. او از آن شخص حرفی نزد. هنگام حرف زدن نگاهم نکرد. پس از مرگ بوئنیه، طبق رسم جاری، خیلی لبخند می‌زند، ولی چشم‌هایش نمی‌خندد. میرا به من گفت که او به وزارت روابط رفته و خواسته است که کسی را به جای بوئنیه نفرستند، ولی تقاضایش را رد کرده‌اند. خبر بدی بود، چون امکان دارد که با این حرکت، توجه مقامات رسمی به این خانه جلب شود. میرا گفت که باید یک دختر انتخاب کنم، ولی من نمی‌خواهم. و نمی‌خواهم که او هم مردی انتخاب کند. به هر حال، وقتی خیلی کم است.

امشب، سربازهای زیادی در دشت هستند. آن‌ها دنبال کسی می‌گردند که خودش را در زیرزمین مخفی کرده است. زنش خبر ناپدیدشدنش را به وزارت انضباط داده است. او را به موقع پیدا نخواهند کرد. صحبت بر سر این است که میر...

نوشتنم را قطع کردم، چون صدای فریادی از سمت دشت شنیدم. مردی را دیدم که در میان خانه‌ها می‌دوید، همان مردی بود که خودش را خاک کرده بود. سربازها مخفیگاهش را پیدا کرده بودند. با بدن برهنه زیر نور چراغ‌ها می‌دوید. در حرکاتش نوعی شادی احساس می‌شد. گاهی اوقات در حال دویدن، با نوعی شور و شوق، مایوسانه بالا می‌پرید. صدایی زنگ‌دار دستور می‌داد و سربازها مثل یک گروه باله دستوراتش را اجرا می‌کردند. همه جا پیراهن سفید دیده می‌شد. مرد به زودی دوره شد. خودش را در میان دایره‌ای از سربازها دید و آن‌ها را با نفس بریده و دهان باز نگاه می‌کرد.

خیلی راست ایستاده بود، با غرور سرش را به عقب برده بود. سربازی از دیگران جدا شد تا به طرف او برود. دیگران حرکت نکردند. مرد، سرباز را به زمین انداخت و با تمام قدرتش شست‌هایش را در رگ حلقومش فرو کرد. سرباز بعد از مدتی تکان خوردن، بی حرکت ماند. مرد ایستاد و با فریاد چیزی گفت. بعد سرباز را سر دست بلند کرد، و او را به طرف

گروه پرتاب کرد. صدای گلوله‌ای شنیده شد و صورت مرد به رنگ قرمز پررنگ درآمد. چند ثانیه تلو تلو خوران ایستاد. سربازها منتظر بودند. مرد پیچ و واپیچ می خورد، خم شد و قبل از آن که برای آخرین بار آهسته روی زمین بغلتد، صاف ایستاد. سربازها او را برداشتند و با نظم و ترتیبی خاص بردند. حالا، دوباره دشت خلوت شده است. ما این را دیدیم و من همان طور که دیدم، نوشتم.

*

برایم مشکل است که از بیماری ام حرف بزنم. به طور غیرمستقیم ظاهر می شود، بدون درد و بدون نشانه‌ای واضح. آن را در خودم حس می کنم، حس می کنم که عمیقاً در من جا گرفته است. مثلاً، اغلب اول شخص مفرد را در حرف زدند بسیار زیاد به کار می برم. جملاتم را این طور شروع می کنم: «من معتقدم که...» یا «من تصور می کنم...» در صورتی که یک مرد سالم می گوید: «اعتقاد بر این است که...» یا «معمولاً تصور می شود که...» از طرف دیگر دوست ندارم که به من دست بزنند. و این نشانه‌ی بسیار خطرناکی است. دیگران بازوی هم را می گیرند یا دست هم را می فشارند، شانه به شانه‌ی هم راه می روند، مخصوصاً وقتی که تازه به هم می رسند. من نمی توانم. در این مورد دستخوش نوعی پریشانی شده‌ام که بیماری ام را به خوبی آشکار می کند. برایم اتفاق افتاده است که فکر می کنم با لبخند زدن به کسی او را انتخاب کرده‌ام، او را جدا کرده‌ام، خواسته‌ام که فقط او شاهد محبت من باشد. فرد سالم به همه لبخند می زند. در دشت اغلب راه‌های خلوت تر را انتخاب می کنم، راه‌های کم سر و صدا تر را. فرد سالم در جست و جوی سرو صدا و تحرک است. وقتی عده‌ای یک نفر را در دشت کتک می زنند، غریزه‌ام به من حکم می کند که به کمک کسی بروم که در وضع ضعیف تری قرار گرفته است. فرد سالم همیشه به اکثریت می پیوندد. برای این که به کسی کمک کنم، کافی نیست که فقط محتاج کمک باشد، بلکه باید من هم بخواهم که به او کمک کنم.

وقتی نماینده‌ی کمیته‌ی احسان برای برداشت پولی که هر روز باید در جعبه‌ی احسان نزدیک در خانه بگذاریم می‌آید، باید نگاهم را برگردانم تا استفراغ نکنم. بعضی اوقات با خروج کارگران از کارخانه روبه‌رو می‌شوم. می‌بینم که همه دسته‌جمعی بیرون می‌آیند، مثل کرمی گرم و متحرک. رؤسا و دانشمندان هم همراه کارگران از کارخانه خارج می‌شوند. این حکم قانون است. بنا به مقررات آن‌ها هم اونیفورم به تن می‌کنند، ولی می‌شود از دیگران تشخیص‌شان داد. گرچه سرشان را پایین می‌اندازند و موهای سرشان را به طرف بالا شانه کرده‌اند و روغن زده‌اند، ولی آن‌ها را از همان نگاه اول می‌شود شناخت. این را می‌دانند و از این موضوع خجالت می‌کشند. سعی می‌کنند که با کارگران شوخی کنند، با آن‌ها شراب می‌نوشند، اما فقط خودشان از شوخی‌هایشان می‌خندند و شراب عمومی را هم دوست ندارند. وقتی آن‌ها را می‌بینم احساس غمی بزرگ و در عین حال شادی‌ای بزرگ می‌کنم.

این‌ها نشانه‌های بیماری من هستند. اما دلیل آن را باید در زمان‌های گذشته جست‌وجو کرد، و این را مورخان نمی‌توانند توضیح دهند. زیرا همه‌ی مورخان اصلاح شده‌اند و هیچ چیز را به یاد ندارند.

*

جانشین بوئیه آمده است. یک اصلاح شده. به طور حتم جراحی روی او مدت‌ها پیش انجام گرفته است، چون هیچ اثری از نقاب دیده نمی‌شود، ولی به هر حال دائم لبخند می‌زند و دیگر در وضعش نمی‌شود شک کرد. مردی است لاغر با حرکاتی آرام. به او دستور داده‌اند که از دئیردر بچه‌ای به وجود بیاورد. مقامات پزشکی، دئیردر را معاینه کرده‌اند و معتقدند که او چندان هم پیر نیست. دئیردر خسته است و این کار را خوش ندارد. مقامات پزشکی می‌دانند که دئیردر شانس کمی دارد تا از زایمان جان سالم به در برد.

اسم او رودک Rodec است و در یک وزارتخانه کار می کند، نمی دانیم کدام وزارتخانه. امشب میرا پیش من نمی آید. به پهلو دراز کشیده ام و می نویسم. باید هر دقیقه سرم را بلند کنم تا مراقب باشم رودک زاغ سیاهم را چوب نزند. موقع شام خیلی حرف زد. داستان های بامزه تعریف کرد و خیلی خندید. خنده اش کوتاه و پرصدا است، مثل یک فریاد. گاهی دستش را روی دست دئیردر می گذاشت و دئیردر به اجبار قهقهه می زد، ولی هر بار دستش را پس می کشید. بعد از شام صدای تیری از سمت دشت شنیدیم. رودک از جا پرید، لیوانش را آهسته زمین گذاشت و مشت هایش را چنان به هم فشرد که مفصل هایش سفید شد. با صدای گرفته ای گفت که حتماً سربازها مشغول از بین بردن مردی هستند. در چشمان میرا پرتو نوری دیدم و خنده سر دادم. دئیردر و میرا فوراً این کار را تقلید کردند و همگی با هم قهقهه زدیم، در حالی که صورت خندان رودک مراقبان بود، حتماً می خواسته ما را امتحان کند، اما از وقاحتِ روش اش هنوز متعجبیم.

به میرا گفتم که بعداً، وقتی که رودک خوابش برد، نزدش خواهم رفت.

*

او خواب است. تا اتاقشان پیش رفتم و از پشت دیوار نگاه کردم. به پشت خوابیده بود و سرش را روی شانهِ دئیردر تکیه داده بود، دست هایش صلیب وار بود و صورت خندانش، از نور یکی از چراغ های دشت، روشن شده بود. دئیردر بیدار مانده بود. همدیگر را نگاه کردیم. بدنش در زیر ملافه، خشکی عجیبی داشت، مثل این که تماس رودک با او تمام آرامشش را گرفته بود. بعد از لحظه ای اشاره کرد که بروم. اطاعت کردم. میرا در پهنای تختش دراز کشیده بود، موهای سیاهش روی زمین ریخته بود و بدن سفیدش در تاریکی، نرم می درخشید. حرکت نکرد ولی صدایش به هنگام ورودم از من استقبال کرد. سؤالی بود که از مدت ها پیش انتظارش را می کشیدم. و هرگز نمی خواستم آن را بشنوم:

— تو بعداً مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ پیدا می خواهی کرد؟

*

امروز بسیار راه رفتیم.

میرا می خواست دختری را ببیند که سال‌ها پیش با او آشنا شده است و در مربع 4-33-958 شرق زندگی می کند که یک مربع قدیمی است و به زودی ویران خواهد شد. قیرهای آن جا خراب شده است و خانه‌ها از کثافت کدرند. تقریباً تمام جمعیت آن جا اصلاح شده و آمبولانس‌ها شب و روز در حرکت‌اند. بعد از جست‌وجوی فراوان دوست میرا را پیدا کردیم. او اصلاح شده بود و میرا را نشناخت. آبستن بود، شکمش برآمده بود و رنگ موهایش کدر بود. جلوی در خانه‌اش نشسته بود، خانه‌ای که در آن با دو اصلاح‌شده‌ی دیگر شریک بود. برایمان داستان‌های بامزه تعریف کرد، اما پایان داستان را فراموش می کرد و یا در میانه‌ی داستان مکث می کرد و بعد من من کنان داستان تازه‌ای شروع می کرد. وقتی خواستیم سؤالاتی بکنیم، سکسکه‌ای کرد و از حرف زدن باز ماند، صورت جراحی شده‌اش را به طرف آسمان گرفت و با صدایی حزین شروع کرد به خواندن «مقررات همشهری گری»، در حالی که با دستی رنگ‌پریده شکم برآمده‌اش را مالش می داد.

او را خیلی زود ترک کردیم و با هم، دست به گردن، راه رفتیم. رهگذران چپ‌چپ نگاهمان می کردند. هرگز زوج‌ها در دشت تنها نمی‌روند. گاهی اوقات گروه‌های اصلاح‌شده خیال می کردند که ما راهمان را گم کرده‌ایم و به طرفمان می‌آمدند و از ما می‌خواستند که با ایشان هم‌آواز شویم.

جانشین بوئنیه در خانه منتظرمان بود. از دور او را دیدیم که پشت دیوار می‌خندید. از ما پرسید که کجا رفته بودیم. میرا به سؤالش جواب داد. ما را نگاه نمی‌کرد، به نظر می‌آمد که لبخندش برای تمام گروه‌هایی بود که در دشت گردش می‌کردند.

– یک رفیق قدیمی؟

– حالا دیگر نه. اصلاح شده بود.

و بعد حسابی پشتش را به ما کرد. به این ترتیب است که اصلاح شده‌ها نشان می‌دهند که لبخند نمی‌زنند.

*

تمام شب را با میرا حرف زدم. نمی‌خواهیم وقت کمی را که برایمان باقی مانده است با خواب هدر دهیم. میرا تغییر کرده است. دیگر مثل معمول مرا بغل نمی‌کند. دست‌هایش در پشت من باز و بسته می‌شوند، مثل این که بخواهد از من مواظبت کند. بازوانش را به دور سرم حلقه می‌کند و مرا به شکمش فشار می‌دهد. در سیاهی، حس می‌کنم که تبری بر فراز سرمان قرار گرفته است تا دست‌های او و سر مرا به یک ضربه جدا کند.

هنگام روز، وضع او خیلی تغییر می‌کند. لباس نمی‌پوشد، برهنگی‌اش غم‌افزا است. به دیوارها تکیه می‌دهد، می‌لرزد، و نگاه سبزش را به چشمان رهگذران می‌دوزد. دئیردر که دیگر با ما حرف نمی‌زند از او می‌گریزد. ولی میرا به کسی کاری ندارد. سر میز، وقتی برای برداشتن بشقاب‌ها خم می‌شود، پستانهایش به میز و به دست من که روی میز است می‌ساید.

دیگر به داستان‌های بامزه‌ی رودک نمی‌خندد. در مقابل او، بی‌حرکت می‌ماند، با نگاهی سخت، با بازوانی خم شده به روی سینه‌اش، انگار سردش باشد. اما شب‌ها مرا به خود فشار می‌دهد، بدون این که حرفی بزند و به آرامی، خود را به روی من می‌گشاید. دیگر وقت زیادی نمانده است.

*

با اندک کاغذی که برایم باقی مانده است می‌خواهم از پشیمانی‌ها، از چیزهایی که ناممکن شدند، از چیزهایی که می‌توانستند ساخته شوند ولی خراب شدند، و از چیزهایی که به سبب کمی وقت نتوانستم انجامشان دهم، حرف بزنم.

برایم مشکل است که از ناممکن‌ها حرف بزنم. ناممکن‌ها، این سنگر مذاب شده‌ای که در وجود من است و گاهی بیهوده با آن درمی‌افتم، مثل دیواری می‌ماند که هرگز نتوانم آن طرفش را ببینم. این دیوار عبارت است از چراغ‌های دشت، دیواره‌های شفاف، و شکم میرا. من در پای این دیوار آخری خواهم مرد. در درونم وضعیت تازه‌ای حس می‌کنم. هنوز آن را خوب نشناختم و از فکر کردن درباره‌اش می‌گریزم. بعضی اوقات حس می‌کنم که می‌توانم آن را از میان بردارم، اما این خیال ترکم نمی‌کند. همیشه به نظرم رسیده است که می‌توانم کاری بکنم، ولی هرگز کاری نکرده‌ام. گاهی تند و محکم روی قیرها راه می‌روم، ولی هرگز به جایی نمی‌رسم. و با این همه می‌دانم که در شرایط دیگر، یا در دنیایی دیگر، می‌توانستم بدانم که کجا می‌خواهم بروم و با همین قدم‌های تند و مصمم به مقصدم می‌رسیدم.

فقط یک چیز مرا نجات می‌دهد: این شهادت. این بزرگ‌ترین گناه من است. و دلیلی است مسلم بر بیماری من و بر غرور بزرگ من. برای آن است، فقط برای آن است که میرا را دارم و او هم مرا دارد. وقتی دانست که می‌خواهم آن را بنویسم، فهمید که چرا مرا برای خودش می‌خواهد. وقتی دیدم که او فهمیده است که من کیستم، فهمیدم که چرا او را برای خودم می‌خواهم، چه قدر درست است که همان چیزی هستیم که انجام می‌دهیم. آن چه الان گفتم، بدون شک بزرگ‌ترین اشتباهی است که تا به حال مرتکب شده‌ام. مطمئن هستم که با این روش نوشتن مجال بیشتری به رشد بیماری‌ام می‌دهم. این را می‌دانم و دیگر از آن رنج نمی‌برم. مانند دست کسی که به طرفم دراز شده باشد، اما احتیاجی به من نداشته باشد، نمی‌توانم در مقابلش مقاومت کنم.

*

دئیردر آبتن است، امشب با نگاهی به زیر افکنده به ما گفت. ما هیچ جوابی ندادیم، رودک مثل همیشه لبخند می‌زد.

روی تخت من دراز کشیده‌ایم. میرا نوشتنم را نگاه می‌کند. هرگز به نظرم این قدر زیبا نیامده است. اما لاغر شده است. صورتش فرورفته و چشمانش تیره‌تر شده است. دست چپم را گرفته است و میان رانهایش می‌فشارد.

در دشت، گروهی اصلاح‌شده به خانه‌هایشان برمی‌گردند. ظاهراً به هنگام گردش گم شده‌اند و حالا شب، آن‌ها را می‌ترساند. به یکدیگر چسبیده‌اند و آواز همبستگی می‌خوانند. سربازی از دور آن‌ها را دنبال می‌کند.

هر بار که به بالا نگاه می‌کنم، نگاه میرا را می‌بینم. امشب غیر از شب‌های دیگر به نظر می‌آید. نمی‌دانم چرا. اصلاح‌شدگان رفتند، دشت خالی است. باد، غبار سیاه‌رنگ را به هوا می‌برد و آن را در هوا می‌گرداند. تمام این ابرهای تیره، مانند اشباحی هستند که از سایه به روشن بخزند. در تاریک و روشن دشت، روشنایی خانه‌های اصلاح‌شدگان دیده می‌شود. چون شب را دوست ندارند، موجودیت‌شان را بدین نحو نشان می‌دهند. ندیدن برایشان ناراحت‌کننده نیست، بلکه دیده نشدن برایشان تحمل‌ناپذیر است. گاهی اوقات جفت‌های اصلاح‌شده تمام شب روبه‌روی هم می‌نشینند و با نگاه، به یکدیگر قوت قلب می‌دهند.

میرا می‌خواهد با من حرف بزند. این را حس می‌کنم، اما بی آن که سر برگردانم به نوشتن ادامه می‌دهم. دستم را گرفته است. ناخن‌هایش را در آن فرو می‌کند. به گوشم صدای یک...

رودک داخل شد و وسط اتاق ایستاد. حالا دارد به ما نگاه می‌کند، به نوشتنم نگاه می‌کند، لبخندش در کنار در می‌درخشد، از گوشه‌ی چشم او را می‌بینم. میرا خود را گرفته است، ولی حرکت نمی‌کند. سرش را به عقب برده و لب‌هایش از هم باز و براق است و نگاهش را از روی مدادم بر نمی‌دارد. نوک پستانهایش ارغوانی است و مثل زخم، جمع شده،

تمام شد. حالا آخرین کلمات را می‌نویسم ولی هیچ ارزشی ندارد. آن‌ها را برای رودک می‌نویسم، برای آن که به او نشان دهم که اشتباه نکرده است. چیزهای بی‌معنی می‌نویسم. تب عجیبی می‌لرزاندم. اگر غیرممکن نبود، می‌گفتم که از خوش‌بختی است. میرا نوشتنم را نگاه می‌کند و چشم‌هایش برق می‌زند. سکوت در اتاق سنگینی می‌کند و تنها حرکت، از آن مداد من است، حرکتی ناچیز که چنین می‌نمایاند که ما سه غول هستیم که روی پشه‌ای خم شده باشیم. چیزهایی را که از مغزم می‌گذرند، می‌نویسم. تنها ادامه به راهم

اهمیت دارد، برایم مهم این است که در میان این دیوانگی، که با تهوری توضیح‌ناپذیر از آن احساس غرور می‌کنم، همه چیز را تمام کنم.

رودک رفت. میرا روی من خوابید. هوا سنگین است، باد گرمی در اطراف خانه می‌وزد. غبارهای سیاهی از قیرها برمی‌آیند، سربازها ظاهر شده‌اند؛ پیراهن‌های سفیدشان همچون لکه‌هایی در شب هستند. رودک برگشت. حرکت قبلی‌اش را تکرار کرد، یعنی روی کلماتی که بر کاغذ نوشته می‌شد خم شد. میرا به آرامی نفس می‌کشد، در حالی که بازوانش را به دورم حلقه کرده است. سربازها به اطراف خانه هجوم آورده‌اند. میرا از جا می‌پرد. چشم‌هایش را می‌بندد، سرش به پایین می‌افتد. گرمای تنش پایم را داغ می‌کند. سربازها وارد می‌شوند، ولی من به نوشتن ادامه می‌دهم. آن‌ها لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستند و بعد بازوهای میرا را می‌گیرند و بلندش می‌کنند. او، در میان آن‌ها، راست می‌ایستد، با لبانی لرزان. سربازی دستش را روی او می‌گذارد، او به صورتش تپ می‌کند. سرباز یک قدم به عقب برمی‌دارد و لگدی به شکمش می‌زند. میرا خم می‌شود، می‌لغزد و می‌افتد. سرباز دومین ضربه را وارد می‌آورد. میرا با فریادی از گلویش، مثل کرمی به خود می‌پیچد و روی زمین استفراغ می‌کند. بعد سربازها...

2

گاهی اوقات، وقتی میرا را می‌بوسیدم، چشم‌هایش را پایین می‌انداخت و صورتش درهم می‌رفت و به نقابی سرد تبدیل می‌شد، نقابی که در زیر آن افکاری می‌گذشت که نمی‌توانستم حدس‌شان بزنم. بعد، نگاهش می‌کردم و با حوصله، صبر می‌کردم تا به من باز گردد.

آن‌ها به من کاغذ دادند. به نظر می‌رسد که امیدوارند به نوشتن ادامه دهم. نمی‌دانم چرا. گفتند که می‌خواهند پرونده‌ای تشکیل دهند. ابتدا نمی‌دانستم چه طور شروع کنم. به نظر می‌آمد که قبلاً کاغذها مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بعد با مداد پاک‌کن نوشته‌ها را پاک کرده‌اند. نمی‌دانستم چه فایده دارد که بنویسم. خاطره‌ی میرا و یا شاید میل به نوشتن نام او بود که وادارم کرد تا کارم را شروع کنم. روزها و یا شاید هفته‌ها است که من در این اتاق سفید و تار هستم، که همیشه روشن است، با دیواری شیشه‌ای که از پشت آن گاه‌گاهی دکترها به تماشا می‌آیند. من یک تخت و یک صندلی دارم.

در «خانه‌ی اصلاح» هستم، ولی به نظر می‌رسد که به این زودی‌ها خیال ندارند عملم کنند. تا حالا فقط با یک پرستار حرف زده‌ام، که برایم غذا می‌آورد و از من پرسید که آیا به کاغذ یا مداد احتیاج دارم یا نه. من هیچ جوابی ندادم. چند دقیقه پیش، آن‌ها را برایم آورده‌اند.

بدون شک آن‌ها از من انتظاراتی دارند، ولی نمی‌دانم چه انتظاراتی. تصور می‌کنم که منتظرم هستند.

*

یک دکتر آمده و خودش را به شیشه چسبانده است. نوشتنم را نگاه می‌کند. مردی است با صورت پهن و پیشانی بزرگ، که عینک زردرنگی به چشم دارد. چشم‌هایش بی‌حالت است. وقتی سرم را بلند می‌کنم، به من لبخند می‌زند. سکوت عمیقی در اطرافم

حکمفرماست. صدای نفس کشیدن و گاهی صدای قلبم را می شنوم. خودم را بیش از آن چه در دشت زندانی حس می کردم، حس نمی کنم. و تازه، دیوارهای کدر را هم دوست دارم.

مدت کوتاهی است که احساس کنجکاوی زیادی می کنم و از این حس چشم هایم بیشتر باز شده اند. این حس میل بلند حرف زدن را در من ایجاد کرده است. به خاطر میکروفون ها از این کار خودداری می کنم.

هیچ لباسی به تن ندارم ولی از این موضوع ناراحت نیستم. می توانند تماشا کنیم.

*

امروز پرستار با من حرف زد. به من گفت حدود یک ماه است که این جا هستم. هیچ جوابی ندادم. فکر می کرد دلم می خواهد بدانم چند وقت است که در بیمارستان هستم. گفتم برایم بی تفاوت است و اصلاً اهمیتی ندارد. چیز دیگری نگفت.

او موبور است، قد کوتاهی دارد، با چشمانی سیاه، لب هایی کم رنگ، و پیراهن سفید چسبانی به تن. سینی غذا را در دست دارد که هنوز از او نگرفته ام. منتظر است که نوشتنم را تمام کنم.

روی زمین نشست و بی هیچ حرکتی خوردنم را تماشا کرد. حالا که دوباره مشغول نوشتن شده ام، بلند شد و فکر می کنم می خواهد برود. ولی نمی رود، کنار در منتظر است. یک دستش را به دستگیره گرفته و سرش را کمی به طرف من چرخانده است. نمی دانم از من چه می خواهد. پشت پنجره، دکتر با عینک زرد ما را زیر نظر دارد.

او رفت. دکتر هنوز به شیشه چسبیده است. می شود حدس زد بیماری من خیلی پیچیده است که باعث شده قبل از جراحی این چنین زیر نظر باشم. دکتر در را باز می کند و داخل می شود.

*

مدادم را کنار گذاشتم، اما سرم را بلند نکردم. دکتر روی تخت نشست و ساکت تماشا می کرد. منتظر بود مدادم را بردارم تا حرف بزند.

– نخواستید پرستار پهلویتان بماند؟

– نه.

– به او دستور داده شده بود که اگر شما خواستید پهلویتان بماند.

هیچ نگفتم. بلند شد، به طرف دیوار رفت و در حالی که کف دست هایش را آهسته به هم می مالید، برگشت.

– دوست ندارید حرف بزنید؟

– تا با کی باشد.

جواب غیر مرسوم من او را لرزاند و سرش را پایین انداخت. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، حالت چهره اش جدی تر شده بود.

– اگر خوب فهمیده باشم، به نظر شما ارزش گفت و گو بستگی دارد به شخصی که با او گفت و گو می شود.

– بله.

– دوست دارید با میرا حرف بزنید؟

– بله.

– تفاوت آن قدرها نیست. یکی مومشکی است و دیگری...

– متفاوت.

دستش را به دهانش برد و انگشتش را مثل این که گزیده شده باشد، مکید. زمزمه کرد:

– ما مشغول بررسی این مسأله هستیم. مسأله مسأله‌ی رنگ است.

دوباره رفت و روی تخت نشست، با پیشانی چین خورده و حالتی مردد.

– وقتی باید مریضی به متفاوتی شما را مداوا بکنیم، نمی شود از احساس نوعی نفرت خودداری کرد.

با دقت نگاهم کرد و قبل از ادامه لحظه‌ای مکث کرد:

– هرگز بیماری مثل شما را مداوا نکرده‌ام. شما در نوع خودتان تک هستید. این

ناراحت تان نمی کند؟

— نه.

دوباره انگشتش را مکید و متوجه شدم که ناخن‌هایش رنگ شده‌اند (به رنگ زرد).

— حرفم را باور نمی‌کنید، حتماً فکر می‌کنید که میرا هم مثل شما است.

مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد.

— میرا به زودی مداوا خواهد شد.

خودم را مجبور کردم که به نگاهش خیره شوم، و او فهمید که چه حس می‌کنم. در حالی

که یک قدم به عقب برمی‌داشت، ناگهان گفت:

— شما نمی‌توانید

— چی را؟

— نمی‌توانید.

پشتش را به من کرد و مدت چند دقیقه با خودش حرف زد:

— من شما را دوست دارم. من باید شما را دوست بدارم، پس شما را دوست دارم. شما

انسان هستید، پس من شما را دوست دارم. من همه‌ی انسان‌ها را، هر طور که باشند،

دوست دارم. من هرگز انتخاب نمی‌کنم. دانشمند و عمله هر دو برای من یکسان‌اند. چون

هر دو نفس می‌کشند پس با هم برابرند. چون آدم‌ها نفس می‌کشند پس به هم شبیه‌اند و

چون به هم شبیه‌اند پس ارزش دارند. انسان ارزشی ندارد مگر با عشق به دیگران. انسان

بدون عشق وجود ندارد. من باید به شما کمک کنم، پس می‌خواهم کمکتان کنم. من

زاییده‌ی یک زن پیر هستم، آخرین فرزندش بودم. یک روز مجبور شدم انتخاب کنم.

یعنی یا نجات این زن پیر یا نجات مردی که نمی‌شناختمش. من مرد را نجات دادم. بدون

هیچ تردیدی، چون نمی‌شناختمش. وقتی شما میرا را انتخاب کردید، نسبت به زنان دیگر

مرتکب ظلم بزرگی شدید، شما به آن‌ها توهین کردید و با دور نگه داشتن میرا از مردان

دیگر نسبت به همه‌ی هم‌نوعانتان ظلم کردید. می‌فهمید؟

— نه.

برگشت و در چشم‌هایش نوعی درخشش شاد دیدم.

– نگران نباشید، به زودی مداوا خواهید شد و دیگر درد نخواهید کشید. شما هم مثل ما خواهید شد. یک نفر میان هزار نفر، با قدرت هزار نفر، و عشق هزار نفر. شما نقاب انسانی میان انسان‌های دیگر را خواهید داشت.

به طرف در رفت و برای آخرین بار برگشت و قبل از خروج، پاهایش را محکم به هم زد.

با صدایی حاکی از تسلیم تکرار کرد:

– دوستتان دارم.

*

دیشب غذایم را به مواد مخدر آغشته بودند. ناگهان بیدار شدم، به این امید که اتاق را طبق معمول روشن بینم، اما در تاریکی بودم. خواستم بلند شوم، قادر نبودم. بدنم از اراده‌ام فرمان‌برداری نمی‌کرد، فقط پلک‌هایم را می‌توانستم تکان بدهم. مدت چند دقیقه به همان حال باقی ماندم، و بعد متوجه صدای سوت ضعیفی شدم که به نظر می‌آمد از روی زمین و از زیر تخت به گوش می‌رسد.

روی دیوارها که حالا به رنگ قرمز تیره درآمده بود، سایه‌های سیاهی شروع به چرخیدن کردند، اول آهسته و بعد تند، مثل گردبادی که من در مرکزش باشم. چیزی، مثل لکه‌ای زردرنگ، روی سقف ترکید، لکه‌ی تپنده‌ای با دست و پاهایی آب‌گونه که از چرخیدن به دور من وا نمی‌ماند. بالاخره صدای پای شنیده شد، صدای پای مردی که بدون توقف به من نزدیک می‌شد. اما هرگز به بالینم نمی‌رسید. صدا از پایه‌ی تخت خواب می‌آمد، که بدون شک بلندگویی در آن کار گذاشته بودند.

وقتی لکه‌ی زرد تمام دیوارها را گرفت، از حرکت باز ایستاد و جایش را لکه‌ای سبزرنگ پر کرد که آن هم به نوبه‌ی خود پژمرد و جایش را به رنگ تازه‌ای داد. هر رنگ با نوعی خشونت بی‌حد، مثل این که زنده باشد، به دور من می‌چرخید. ولی به زودی صداهایی به گوشم رسید، صداهای آرامی که با زبانی بیگانه که من نمی‌دانستم، حرف می‌زدند. خیلی راحت می‌شد در لحن آن صداها بسیاری عقل سلیم با هوش مسلم و نوعی خودخواهی عجیب را باز شناخت. اما مثل این بود که کسی می‌خواهد مانع از گوش دادن من به آن

صداها بشود. دست‌هایی روی گوش‌هایم را گرفتند، دست‌هایی گرم و نمناک. خواستم آنها را با حرکت تندی از خود دور کنم، اما به تن زنی برخورد کردم که خودش را به من چسبانده بود. در همان موقع، لکه‌ای سرخ روی دیوار ترکید، و لکه‌های دیگری هم به دنبالش ترکیدند. من خیس از زخم‌های میرا بودم. بعد دیوار به طور غریبی سفید شد و دیدم دختری که با من جفت شده بود، نقاب خندانِ یک اصلاح‌شده را به چهره دارد.

*

مطمئنم که او میرا نبود. امروز طول و عرض اتاق را می‌پیمایم و آرامش گذشته را ندارم. او میرا نبود، ممکن نیست که میرا بوده باشد. جراحی، طولانی و مشکل است و آنها نمی‌توانند به این زودی تمامش کنند. این سؤال نباید دیگر مطرح شود. به زودی نقاب را بر چهره خواهم داشت و همراه گروهی در دشت راه خواهم رفت. در حالی که سرم را به آسمان بلند می‌کنم تا از درزهای صورت جدیدم کمی نور بگیرم. فعلاً مرا راحت گذاشته‌اند. پرستار حتا سعی هم نکرد که با من حرف بزند. برایم خوردنی آورد و فوراً رفت. در آن طرف دیوار هم هیچکس نیست. مرا با خاطرات شب گذشته و با آن حافظه‌ای که آنها برایم ساخته‌اند، راحت گذاشته‌اند. وقتم را با تجربه‌هایشان هدر نمی‌دهم، خاطرات دیگری هم دارم، خاطراتی که در دوران بیماری‌ام روی هم جمع شده‌اند و جراحی برای همیشه آنها را از بین خواهد برد. وقتی جوان بودم، برایم بسیار اتفاق می‌افتاد که تمام شب را در دشت بدوم. جوان بودم و نمی‌دانستم که دویدن نشانه‌ای از فرار است. در آن زمان، برای رسیدن به جایی می‌دویدم، چون مطمئن بودم که جایی هست که همیشه می‌توان به آن رسید. هنوز نمی‌دانستم که بیمارم، فکر می‌کردم یک آدم طبیعی هستم. فکر می‌کردم که بین نامشابه و غیرطبیعی تفاوتی هست.

اغلب برایم اتفاق می افتاد که به دنبال فضایی باز بگردم و در آن جا مثل یک چراغ پایه دار، راست و صاف، و بی حرکت و مراقب، بایستم. رهگذرها به دورم جمع شدند و نگاهم کردند، خودشان را به همدیگر می مالیدند تا به وجود یکدیگر دلگرم شوند.

همچنین برایم اتفاق می افتاد که دست در کمر تو یا بیاندازم و بی مقصد به دوردست های دشت بدوم.

او به من گفت:

— آیا من تنها کسی هستم که به دشت آورده ای؟

و من می گفتم:

— تو تنها کس هستی.

کفر، سینه هایمان را پر می کرد و هر کدام از دهان دیگری خوش بختی انتخاب شدن را به چنگ می آورد.

من همیشه بیمار بوده ام، شاید از همان ابتدا، از دیگران چیزی نمی فهمم و با تمام این ها بدی شان را هم نمی خواهم؛ اما آن ها از من متنفرند، مثل این که تهدید بزرگی برایشان باشم.

به خاطر دارم که منتظر شب می ماندم تا به خانه برگردم و همیشه راه کم نورتر را انتخاب می کردم و همیشه کوچه های تنگ را، شهرهایی را با نور شامگاهی، و جاده های تاریک را آرزو داشتم، تا سایه ای را به دنبالم حس نکنم.

*

تمام روز پرستار تر کم نکرد. هنگام بیدار شدنم این جا بود، روی صندلی نشسته بود و در سکوت مراقبم بود. وقتی دید که دیگر خواب نیستم لبخند زد. برگشتم و خواستم دوباره بخوابم، اما بیهوده بود. پس به پشت دراز کشیدم و چهره ام را به طرف سقف گرفتم، جایی که دیشب زخم های میرا از آن می چکید.

زن اصلاح شده پیدایش نشد. با لکه‌های قرمز و سیاهی که دائم در بالای سرم پیدا و پنهان می‌شدند، تنها ماندم. لکه‌هایی مثل خون روی قیر، میرا هنوز مداوا نشده است، این را می‌دانم.

دیروز دکتر دیگری برای تماشای من آمد. مردی بود بلند و لاغر با چشمانی بی‌روح و با صورتی نزار که احتمالاً نمی‌توانست لبخند بزند.

پرستار، بدون حرکت، نوشتنم را نگاه می‌کند. چشمانش را هرگز از من بر نمی‌دارد. به نظر می‌آید که صبری بی‌پایان دارد. وقتی برای فکر کردن مکث می‌کنم با امیدواری به جلو خم می‌شود. لباس سفیدش از روی رانهای رنگ‌پریده‌اش پس می‌رود. هر وقت نگاهم را بالا می‌آورم، او آهسته پاهایش را از هم باز می‌کند. وقت به کندی می‌گذرد و گذشت زمان به روی من سنگینی می‌کند و آن هم به دلیل انتظار اوست که من نمی‌توانم احساس نکنم. حالا دیگر درز لباسش کاملاً باز شده است. موهایش به قدری بور است که من می‌توانم لبهای نیم‌گشوده‌ی آلتش را ببینم. بلند می‌شود و به طرفم می‌آید.

*

دگمه‌های بلوزش را بست و حالا دارد می‌رود، بدون کلمه‌ای. از همیشه تنهاترم. هرگز زنی را ندیده بودم که تا این حد خود را پست کند.

لباسش را درآورد و در حالی که مرا نگاه می‌کرد مدت زیادی تن خود را نوازش کرد. بعد خودش را با دستهایش باز کرد، به زانو نشست، پشتش را به من کرد تا خود را بهتر نشان دهد. در آخر، همین کار را از جلو کرد و لذتی را که من به او نمی‌دادم با نوعی هیستری صامت به خود داد. لب‌هایش بدون ناله‌ای باز و بسته می‌شد. از بی‌اعتنایی من متعجب شد، مثل این که فکر می‌کرد اگر حس تحقیر را در من ایجاد کند، تسلیمش می‌شوم.

نشانه‌ی تازه‌ای از بیماری‌ام را کشف کرده‌ام: چیزی را که ستایش می‌کنم دوست دارم. و حال آن که فرد سالم، چیزی را که تحقیر می‌کند دوست دارد. یا بهتر بگویم: فرد سالم تحقیر نمی‌کند، بلکه می‌تواند متوجه عیبی بشود و همین عیب، عشقش را باعث می‌شود.

برای فرد سالم، دوست داشتن خوبی‌های دیگری، دلیل عشق نیست؛ بلکه دوست داشتن عیب‌های دیگری، بزرگ‌ترین دلیل عشق است.

*

او برگشته است و این بار لباس سیاهی پوشیده که به روی سفیدی پوستش چشم را می‌زند. مرا با لبخند نگاه می‌کند اما از خودش مطمئن نیست. می‌نویسم و منتظرم. سه دکترا پشت دیوار مرا نگاه می‌کنند. دختر دیگری وارد می‌شود، مومشکی و تقریباً بلند و لاغر. پستان‌های نحیف‌اش زیر پیراهن نازک‌اش لقلق می‌خورد. به طرف گوشه‌ی دیگر اتاق می‌رود و چشم از من بر نمی‌دارد. دکترها بدون اینکه چشم از من بردارند، با هم حرف می‌زنند. یک زن اصلاح‌شده ناگهان ظاهر می‌شود. برهنه است و دستهایش را روی باسن‌اش گذاشته است. لبخندش نور بسیار سفید اتاق را غصب کرده و نقابش تازه و براق است. او میرا نیست. می‌دانم که میرا نیست. سینه‌اش به نظر مرده می‌آید و شکم‌اش، در زیر قفسه‌ی سینه‌اش مثل گودالی تاریک است. می‌نشیند و چشم از من بر نمی‌دارد. می‌دانم که این زن‌ها از من چه می‌خواهند. اما من به خصوص متوجه دکترها هستم که قیافه‌های متفکری دارند. همچنان به نوشتن روی کاغذی که به من داده‌اند و هر شب آن را از من می‌گیرند ادامه می‌دهم.

دو پیرزن وارد می‌شوند. گیس‌های سفید بافته و پوستی چروکیده دارند. مدتهاست که اصلاح شده‌اند، نقابشان تقریباً از میان رفته است. فقط لبخندشان باقی مانده که متوجه من کرده‌اند، در حالی که کنار دیگران چمباتمه زده‌اند. حالا نوبت زن بسیار زیبایی است که وارد شود. او لبخند نمی‌زند، حتا حالتی غمگین دارد، نگاهم نمی‌کند. تنها کسی است که نگاهم نمی‌کند. خودش را از دیگران کنار می‌گیرد و می‌خواهد بدن برهنه‌اش را با دست‌هایش بپوشاند. پوستش تیره، چشم‌هایش سبز و موهایش سیاه است. مرا نگاه نمی‌کند.

*

تمام شد، می‌توانم باقی را تعریف کنم. زن‌های دیگری وارد شدند. زن‌هایی از هر قماش که یکی از آن‌ها می‌شلید، و همه‌شان به تماشای من نشستند. غیر از همانی که الان حرفش را زدم. به نظر می‌رسید که می‌خواست چیزی به من بگوید، اما نتوانستم بفهمم چه چیزی. پشت دیوار، دکترها یادداشت برمی‌داشتند.

خیلی زود اتاقم پر شد از زن‌هایی که دوره‌ام کردند، در حالی که من مثل بچه‌ای در تخت خوابم دراز کشیده بودم. دختری دستم را گرفت، او را از خود راندم و خواستم که عقب بروم. اما مرا محکم از پشت گرفتند. دو زن بازوهایم را از پشت گرفتند و دیگران هم از آن دو تقلید کردند تا پیرزن بتواند خودش را روی من بیاندازد. با وجود این جمع، و بخار سوزانی که مانع از درست دیدن من می‌شد، در گوشه‌ای از اتاق، همان زن را دیدم، همان زنی که از ابتدا خودش را کنار نگه داشته بود و حالا داشت مرا نگاه می‌کرد.

ناگهان حس کردم که مایع گرمی روی شکم، بازوها و پاهایم سرازیر شد. چراغ کم‌نور شد. لب سردی به روی لب‌هایم فشرده شد. زبانی از میان دندان‌هایم به دهانم فرو رفت. داشتم خفه می‌شدم و در حالی که چندین دوجین دهان با لب‌هایی خیس، لب‌هایی چرب و رنگ‌پریده، از هر طرف باز شده بودند حس کردم که در حال انفجارم.

بالاخره زبان را میان دندان‌هایم گرفتم و با تمام قوا آن را گاز گرفتم و تمام خونی را که از آن جاری شد نوشیدم. فریاد بلندی در اتاق طنین انداخت و گرمای یکنواختی روی تنم پخش شد.

بیدار شدم، با بدنی پر از زخم‌های کوچک که خون با هر ضربه‌ای از آنها می‌جهید. در سایه‌روشن اتاق توانستم سایه‌ی نشسته‌ای را در گوشه‌ای تشخیص دهم. سایه‌ای که به نظر می‌آمد دارد مرا نگاه می‌کند. بلند شدم. همان زن سبزچشم بود که دایم خودش را دور نگاه می‌داشت. دهانش را آهسته به طرفم پیش آورد. سرش را میان دست‌هایم گرفتم و او را بوسیدم. ناله‌ای کرد. آماده بودم تا با او حرف بزنم ولی متوجه شدم که دیگر نفس نمی‌کشد.

*

یک دکتر الان اتاق را ترک کرد. مرد جوانی بود با دست‌های کشیده و ظریف. صحبت‌مان بسیار طولانی شده بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و مقداری سؤال از من پرسیده بود.

– می‌دانید چرا این جا هستید؟

– چون بیمارم.

– می‌دانید که تقصیر میراست؟

– نه.

– می‌دانید که مثل دیگر بیماران نیستید؟

– نه.

– می‌توانید این را بپذیرید؟

– بله.

– شما را ناراحت نمی‌کند؟

– نه.

– آیا فکر می‌کنید ارزشتان بیش از دیگران است؟

– بله، بیش از بعضی‌ها.

– چه کسانی؟

– نمی‌دانم.

بلند شد. چند قدم رفت، دست‌هایش را در جیب روپوشش کرده بود:

– آیا می‌دانید چرا هنوز اصلاح نشده‌اید؟

– نه.

– به خاطر میرا. ما باید از بیش از همه او را از مغزتان خارج کنیم؛ میرا را نمی‌گوییم، بلکه

مقصودم از بین بردن ارزشی است که او نزد شما دارد. ریشه‌ی بیماری‌تان همین است، شما

دوست دارید تحسین کنید و این علت اصلی اختلال شاعر شماست. دیگر نباید هیچکس

را تحسین کنید. فرد سالم هرگز چیزی را ستایش نمی‌کند بلکه می‌خندد. او شعور طنز

دارد. همه چیز برایش خنده‌آور است. به زودی از میرا خنده‌تان خواهد گرفت.

به طرف در رفت و قبل از خارج شدن برگشت:
- این را هم بگویم که میرا حامله است.

*

این دکتر خیلی شعور دارد. خیلی خوب بیماری مرا شناخته است. او که نه می تواند تصور کند و نه می تواند بفهمد که من چه حسی می توانم در برابر میرا داشته باشم، او که غیر از عشق اجباری و همگانی چیزی نمی شناسد، می داند که من فقط یک نفر را دوست دارم. راستی چه طور این را می داند؟ او که در این باره چیزی نمی داند، چه طور این را فهمیده است؟

به نظرم می رسد که این سؤال خیلی مهم است، اما هنوز نمی دانم به چه دلیل. آن‌ها برای شناختن من با اشکال کمتری روبه‌رو هستند، با اشکالی کمتر از اشکال من برای شناخت آن‌ها. نباید این را فراموش کرد.

من از مقاصد آن‌ها هیچ چیز نمی دانم. گناهان برملا شده‌اند و دیگر سعی در پنهان کردن‌شان نمی کنم. شاید آن‌ها فکر می کنند که هنوز همه‌ی گناهان مرا نشناخته‌اند. به هر حال اشتباهات من آن قدرها هم زیاد نیست.

در مقابل چشمان آن‌ها برهنه‌ام. در طول و عرض اتاق راه می روم، می خورم، می نویسم، فکر می کنم، هرگز لبخند نمی زنم. کم می خوابم. طاق‌باز می خوابم و هر شب به سقف نگاه می کنم و منتظر خون کسی هستم که انتخابش کرده‌ام. همیشه پرسیده‌ام چه چیز کم دارند؟ این هم بخشی از بیماری‌ام است. فرد سالم هرگز چیزی نمی خواهد، هرگز چیزی از خود نمی پرسد.

آن‌ها با هم در دشت راه می روند و برای هم، طبق مقررات، داستان‌های بامزه تعریف می کنند.

*

چند روزی می‌شود که چیزی ننوشته‌ام. آن‌ها به دیدنم آمدند و نگران شدند. دکتری آمد، ضربان قلبم را، فشار خونم را، و درجه‌ی حرارتم را اندازه گرفت و بی هیچ حرفی بیرون رفت.

پرستار جلوی من برهنه شد و دستم را گرفت و روی بدنش کشید، در حالی که از چشمهای اشک می‌ریخت. زن‌های دیگری برای دیدنم پشت پنجره آمدند. شب‌ها دیگر نمی‌خوابم، راه می‌روم. این‌ها را در شب می‌نویسم، در زیر نور سفیدی که هرگز کم نمی‌شود. دکترها آن‌جا هستند، پرستار مجبور شد آن‌ها را صدا کند، آن‌ها می‌بینند که دوباره دارم می‌نویسم، و به نظر بسیار نگران می‌آیند. وقتی نگاه‌هایمان با هم تلاقی می‌کند، دیگر لبخند نمی‌زنند. در چشم‌هایم به دنبال چیزی می‌گردند، اما بی‌هوده است.

دوباره می‌نویسم، با خودم حرف می‌زنم، تا وقتی که آن‌ها مغزم را برای خارج کردن بدی باز نکنند، خوب نخواهم شد. دیروقت است. دکتری می‌آید. در را باز می‌کند و به من دستور می‌دهد بلند شوم. به طرفم آمد. قبل از...

*

بازگشته‌ام. نمی‌دانم چه مدت از این اتاق بیرون بوده‌ام. هیچ چیز در آن عوض نشده است، همان طور که ترکش کرده بودم یافتمش.

دکتر دستم را روی کاغذ متوقف کرد و بلندم کرد. به راهرو رفتیم که در آن‌جا دکترها و پرستارها جمع شده بودند. بعضی‌ها برای لمس کردنم نزدیک شدند. مدتی طولانی بین دیوارهای شیشه‌ای راه رفتیم. هنوز مدام را به دست داشتم.

مرا کنار دری نگه داشت و من داخل اتاق تاریک و قرمزرنگی شدم که در آن طرح اندام اشخاص به چشم می‌خورد و پیرمرد چاقی، که در پشتِ خمره‌مانندِ لعاب‌داری فرو رفته بود، انتظارم را می‌کشید. لوله‌های زردرنگی به رگ‌های بازویش وصل بود که سر دیگرش به شیشه‌هایی که از آن‌ها تغذیه می‌کرد وصل می‌شد. این شیشه‌ها، با نخ‌های نامرئی به سقف آویزان بود. صورت مرد پر بود از چین و چروک، پوستش از تعداد

زیادی رگ‌های کوچک پوشیده بود، دهانش که لب‌های کلفتی داشت باز بود. چشم‌هایش که در حفره‌های عمیقی گم شده بود بسته بود. بلندگوهایی که در سالن نصب شده بودند، ضربان سنگین و نامنظم قلبش را و تنفس مشکل همراه با خس‌خس و سرفه‌اش را پخش می‌کردند. با نزدیک شدن من چشم‌هایش باز شد، چشم‌های تقریباً سفیدی که از پرده‌ای تار، کدر شده بودند. صدای دورگه‌اش تقریباً نامفهوم بود.

– چرا از برادرانتان نفرت دارید؟

– از آن‌ها نفرت ندارم. برایم بی‌اهمیت‌اند، به غیر از چند تایشان.

– شما از آن‌ها متنفرید، چون...

از حرف زدن باز ایستاد تا به صدای قلبش گوش دهد، چون ضربانش تندتر شده بود.

– ... چون می‌خواهید آن‌ها را بکشید.

– اشتباه است، من...

– ساکت شوید. کسانی که نخواهند به برادرانشان کمک کنند، می‌خواهند آن‌ها را بکشند. این بدیهی است.

با سر و صدا نفس کشید، با خس‌خس گلایش.

– آن‌ها شما را دوست دارند، چرا جوابگوی علاقه‌ی آن‌ها نیستید؟

– من که آن‌ها را نمی‌شناسم، چه طور می‌توانم دوست‌شان بدارم؟

– کسی که واقعاً دوست بدارد، این دوست داشتن را بدون هیچ تبعیضی انجام می‌دهد.

دوست داشتن کسی که آدم بشناسدش، هیچ مزیتی ندارد، هیچ: شما چرا کسی را دوست

دارید؟

– برای این که ازش خوشم می‌آید.

– شما را شیفته می‌کند؟

– نه، خوشم می‌آید، همان طور که هست.

چشمانش را بست.

– نمی‌فهمم.

– او کاری می‌کند که من آن کار را تحسین می‌کنم و من کسی را که کار تحسین آمیز می‌کند دوست دارم.

قلبش شروع کرد به تندتر شدن و تنفس‌اش پر سر و صدا تر شد. بعد، ضربان به کلی از حرکت ایستاد، صدای یک سوت متوالی به گوش رسید و قلب دوباره با ضرباتی مرتب به حرکت درآمد، در چشمان مرد درخششی ناگهانی دیده شد، درخششی برا که خیلی زود برطرف شد.

– شما دارید بدترین و کریه‌ترین کفر موجود را اظهار می‌کنید. گفتید که باید لایق عشق شما باشند.

باریکه‌ای آب از گوشه‌ی لب‌هایش سرازیر شد. به من اشاره کرد که خارج شوم. از دری که به آن اشاره کرده بود خارج شدم، راهرویی را طی کردم و خودم را در اتاق درازی با دیوارهای شفاف یافتم.

از این دقیقه، وقایع درهم و برهم شدند و من غیر از مقداری خاطره‌ی مبهم، چیزی به یاد نمی‌آورم. به نظرم رسید که تمام اتاق منفجر شد، دود غلیظی از کف اتاق به هوا خاست، موسیقی خشنی گوش‌هایم را پر کرد، در حالی که آب کثیفی زمین را می‌شست و تا زانوی من بالا می‌آمد. در تاریکی مطلق بود که چند قدم در آب پیش رفتم، در حالی که دست‌هایم را به جلو گرفته بودم. بعد آب شروع کرد به بالا آمدن و به جایی رسید که من در حالی که سرم به سقف می‌رسید در آن شنا می‌کردم. فقط با چسباندن چهره‌ام به سقف توانستم به نفس کشیدن ادامه دهم، چون آب در دو سانتی‌متری دیوار سقف متوقف شده بود. سرانجام، دریچه‌ای باز شد و دستی از آن بیرون آمد که من

گرفتمش. خودم را به حالت خوابیده روی زمین سیمانی یک اتاق کوچک خالی یافتم. یک دکتر وارد شد، سوزنی به من زد و حوله‌ای داد تا خودم را خشک کنم.

در تخت خوابی بیدار شدم، در کنار پیرزنی که بازوانش سرم را به سینه‌ی لاغر و داغش چسبانده بود. با صدایی لرزان شروع به دلجویی کرد. جوابش را دادم، اما نمی‌دانم چه گفتم. در حافظه‌ام فقط چند تکه از جمله‌هایمان مانده است: «نفرت از... همه، کشتن برای کمک کردن، دوست داشتن برای کشتن... نجان دادن... نمی‌توان بدون کشتن دوست داشت...» و غیره.

سوزن‌های زیادی به من زدند و من زیاده از حد حرف زدم. هر بار، خودم را در بغل یک زن یا مرد می‌یافتم و هر بار به طور تمام‌نشدنی حرف می‌زدم. از حرف‌هایی که به من می‌زدند، چیزی به یاد ندارم. فقط می‌دانم در اشک‌های کسانی که نمی‌خواستم دوستشان بدارم داشتم غرق می‌شدم. این تنها چیزی بود که آن‌ها به من خبر دادند.

از گوشه‌ای از افق، مردی به طرفم می‌دوید، در حالی که دست‌هایش را به سویم دراز کرده بود. تلوتلو می‌خورد، به نظر می‌رسید که به سرحد مقاومتش رسیده است، اما هر قدر که او نزدیک‌تر می‌شد من عقب‌تر می‌رفتم و کاردی در دست داشتم. مرد دستش را روی شانم گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن یک قصه‌ی خوشمزه. کارد را در شکمش فرو کردم.

در راهروهایی که می‌دویدم باد یخ‌زده‌ی بوران‌مانندی می‌وزید. در پشت دیواره‌های یخ‌زده، دکترها در صف درازی، مثل مجسمه‌هایی سفید، ایستاده بودند. خودم را کشاندم، افتادم، دندان‌هایم را فشردم و از بینی نفس کشیدم تا یخ‌زدگی هوا کمتر در ریه اثر بگذارد. ناگهان ایستادم. نیم‌دوری زدم و نزدیک جسد ایستادم. چاقو را به طرف سینه‌ام گرفتم، اما فوراً دستم را پایین انداختم. در پشت شیشه‌ها، یأس دکترها را دیدم. در حالی که کنار جسد چمباتمه زده بودم، شروع کردم به تعریف کردن یک قصه‌ی خوشمزه. این‌ها تنها چیزهایی است که من از این سفر خارج از اتاقم با خود آورده‌ام. شاید این‌ها آغاز راه اصلاح شدن است. دیگری چیزی نمانده است.

*

چند روزی می‌شود که کسی را نمی‌بینم، نمی‌نویسم، منتظرم. گمان می‌کنم خسته‌ام. به راستی که برایم چیز کمی باقی مانده، و با این همه خوش ندارم آنها را از دست بدهم. خیلی خوب می‌دانم که بوی غروب و سحرگاه را دوباره خواهم یافت، اما یادی از آنها برایم نمانده است. پیرتر از آنم که دوباره بتوانم متولد شوم.

*

شاید ماه‌ها گذشته باشد. به زودی دکترها، برای اصلاح کردنم به سراغم خواهند آمد. انتظار به پایان رسیده است، من آماده‌ام.

دو روز پیش، پرستاری مرا به اتاقی پر از نور نئون‌های بنفش برد که در آن جا لحظه‌ای تنها ماندم. خسته بودم، کنجکاو نبودم. از دور زنی را دیدم که بچه‌ای به بغل داشت. ابتدا فقط سایه‌اش را از پشت شیشه‌های سفید دیدم. نزدیک شد و من موهای سیاه و بدنش را با سفیدی درخشانش شناختم. میرا در حال راه رفتن بچه‌ای را می‌بوسید و با عشق او را در آغوش گرفته بود. هنوز مانند گذشته زیبا بود. لحظه‌ای به هم نگاه کردیم و من قدمی به طرفش برداشتم. من هم، برهنه و سفید بودم. از لحظه‌ی ورودم به این جا، این اولین باری بود که ترسیدم.

او در حالی که چشم از بچه برنمی‌داشت به طرفم آمد. بعد سرش را بلند کرد و نگاهش با من تلاقی کرد. بی حرکت ایستادیم. به نظر می‌آمد که منتظر دستوری هستیم. بالاخره بچه را بالا برد و به زمین پرتاب کرد. مغز بچه متلاشی شد. به طرف هم دویدیم.

*

حالا دارم می‌لرزم و به زحمت می‌توانم بنویسم. چیزی را که هرگز نمی‌بایست بدانم می‌دانم. حالا میرا برای اصلاح شدن می‌رود. من هم اصلاح خواهم شد. همه چیز را می‌دانم و منتظرم تا دکتر بیاید و برایش بگویم. وارد شد، سوزن را آماده کرد. من منتظرم و می‌نویسم. سکوت سنگین تر می‌شود: آماده می‌شوم تا سکوت را بشکنم. بازویم را به طرفش می‌گیرم. سوزن را نزدیک می‌آورد. آنگاه من حرف می‌زنم:
- من مریض نیستم.

او عقب می‌کشد و می‌رود تا خارج شود. در حالی که نگاهش می‌کنم، از نوشتن باز نمی‌ایستم. او غفلتاً تغییر رأی می‌دهد و سوزن را در بازویم فرو می‌کند. حالا رفته است. به همین زودی بدنم سنگین شده است. مثل بچه شده‌ام، دارم گریه می‌کنم. من مریض نیستم.

3

در مربع شماره‌ی 32-555-692 شمالی زندگی می‌کنم. نمی‌دانم چرا این را می‌نویسم شاید به خاطر انجام دادن خدمتی است به دوستانم و برای مفید بودن به حالشان. به نظر می‌رسد که با نقل این چند فکر و ذکر تعدادی از داستان‌های بامزه‌ای که از بر کرده‌ام، با دادن نمونه‌ای از یک ذهن بدون غرض و یک ذهن غیراجتماعی، شاید این کاغذ که حالا دارم در سیاهی شب و به طور پنهانی می‌نویسمش، بتواند فایده‌ی عام داشته باشد و برایم شهرتی از نوع خوب فراهم کند.

من یک اصلاح‌شده هستم و لبخندِ همگانی‌ام را با خلوص نیت آشکار می‌کنم. پیش از این، جرثومه‌ای از یک نوع بیماری را با خود حمل می‌کردم، نوعی اختلال مشاعر عمیق را. و «دولت» که نمی‌خواهد هیچ یک از رعایای خود را بی‌پناه بگذارد، در کمال بخشندگی و فتوت آن را همراه با مخ و چهره‌ام تغییر شکل داد و از نو ساخت تا من بتوانم بدون هیچ قیدی از ثمرات زندگی دسته‌جمعی بهره‌مند شوم. احساس سپاس من از این مسئله بسیار عمیق است. ولی به نظر می‌رسد که این احساس من با سپاسی که درخور دلسوزی خستگی‌ناپذیر «دولت» باشد، هیچ قابل قیاس نیست.

از این رو با نوشتن این گزارش می‌خواهم سعی کنم که در این عدم تناسب، موازنه‌ای برقرار کنم. و به کسانی که نجاتم داده‌اند نشان دهم که این حرکت جوانمردانه‌شان بیهوده نبوده است.

*

ما در این خانه چهار نفریم. همه اصلاح شده‌اند. نوره **Norse** و میدل **Midelle** هستند که به زودی خواهند مُرد، چون پیر شده‌اند و دیگر به آن‌ها احتیاجی نداریم. آن‌ها از این که فهمیده‌اند کارشان به نتیجه رسیده، خوش‌حالتند و با آرامش خاطر خودشان را برای ترک ما آماده می‌کنند. یک زن دیگر هم هست که «دولت» به من ارزانی داشته: اسمش

گلایز Glaise است و خوب است، چون هرگز به خودش فکر نمی‌کند و همیشه تمام نیرویش را برای دیگران صرف می‌کند. به همین دلیل بود که وقتی روزی با بی‌احتیاطی از او پرسیدم که تا به حال چند نفر قبل از من نرمی اندامهای او را لمس کرده‌اند، یکی از دوستانش را با خود آورد و در مقابل چشم‌های من خودش را به او تسلیم کرد تا بتواند مرا از فکرهای سوء رهایی دهد.

داستان‌های بامزه‌ی فراوانی بلد است و اغلب آنها را تکرار می‌کند، آن قدر خوب است که هرگز گفت‌وگوهایمان تمامی ندارند و همیشه در خانه شادی وجود دارد. اگر من شب‌ها در نهران می‌نویسم، به خاطر این است که بتوانم بعداً خوشحالش کنم، چون بین ما رازی وجود ندارد. حالا در کنارم خوابیده و چراغ، شعاع‌های آبی‌رنگی به روی لبخند ابدی‌اش می‌پراکند.

چند دقیقه پیش با هم خوابیدیم، و از همان اول، او شروع کرد به توصیف داستان، برای این که هیچ چیز نتواند لذت ما را از شادی همگانی و تشنج بدن‌های ما را از قهقهه‌ی عمومی که خوش‌بختی ما وابسته بدان است متمایز و مجزا کند.

من در وزارت آموزش کار می‌کنم، در قسمت تهیه‌ی کتاب‌های درسی. کار بسیار ساده‌ای است و عبارت است از مراقبت مرحله‌ی اتمام کار هر کتاب قبل از آن که برای پخش برود. این کار امکان این را به من می‌دهد که اوراق چاپ شده را ورق بزنم. این حرف درست است که می‌گویند همیشه چیزی برای فرا گرفتن وجود دارد و اغلب چیزهایی را که فکر می‌کنیم فرا گرفته‌ایم و به یادمان مانده، فراموش کرده‌ایم. در آن روز جمله‌ای انتخاب کردم که خوب می‌تواند نشان بدهد که تا چه اندازه «دولت» علاقه‌مند است که درستی بنیان سیاستش را ثابت کند:

«در هر لحظه و در هر وقت، برای هر فردی از افراد ملت امکان این هست که درستی موضع اجتماعی‌اش را بررسی کند، برای این کار فقط کافی است که موقعیت خود را با موقعیت همسایگانش بسنجد. وقتی این دو موقعیت دیگر همسان نبودند، آن وقت متوجه می‌شود که توازن اجتماعی به هم خورده و بی‌عدالتی برقرار شده است. اما چه در زمان بدبختی و چه در زمان نیک‌بختی، اگر موقعیت‌ها یکسان باشند، این فرد متوجه سرنوشت

کامل اجتماعش خواهد شد و در آن ناگزیر شرکت خواهد کرد. زیرا نابرابری همیشه برابر است با بی‌عدالتی.»

*

امشب، سومین شبی است که می‌نویسم. روزها به تندی می‌گذرند و جملات هم به آسانی دنبال هم می‌آیند. از زمانی که شروع کرده‌ام، حس می‌کنم کمی تغییر کرده‌ام. و گاهی اوقات، به هنگام کار، به همکارانم می‌نگرم و فکر می‌کنم که چه گونه باعث شادی تعجب‌آمیز آن‌ها خواهم شد. چه لذت بزرگی می‌توان از این راز به دست آورد، زیرا بدیهی است که این راز به زودی برملا خواهد شد.

شب، وقتی از کارگاه خارج می‌شویم، همگی با هم در دشت راه می‌رویم، در حالی که محکم همدیگر را چسبیده‌ایم و با صدای بلند داستان‌های بامزه برای هم تعریف می‌کنیم. گاهی اوقات قدم‌هایمان را با هم برمی‌داریم، چون دیدن پاهایی که با هم به جلو قدم می‌گذارند و احساس این که این حرکت مشترک ما را یکی می‌کند، قشنگ است.

گاهی یک زن اصلاح‌شده دستم را می‌کشد و مرا به خانه‌اش می‌برد و بدون تمایل واقعی برهنه می‌شود و بدون لذت و با تمام معیارهای یک ایثار اصیل، تسلیم من می‌شود. می‌دانیم که این عشق، تنها عشق واقعی است.

چیزی نگرانم می‌کند: برای این که بتوانم به نوشتن این گزارش‌نامه ادامه دهم، مجبور شدم که چند ورق کاغذ از وزارت‌خانه‌ای که در آن کار می‌کنم، کش بروم. البته، وقتی به وجود این نوشته پی ببرند، این عمل مرا خواهند بخشید. اما فعلاً کمی احساس ناراحتی می‌کنم و از طرف دیگر برای کار کردن در شب مجبورم به ترسی که معمولاً افرادی در شرایط من است، چیره شوم.

در حقیقت برای این کارم دلیل موجهی دارم: برای توانایی شهادت دادن و افشای گوشه‌ای از نظرات موافقم و همچنین ابراز سپاس، مجبورم که برای نوشتن این وقایع، نوعی فاصله از دیگران بگیرم. اما فاصله نمی‌گیرم مگر برای بیشتر مفید بودن به حال آن‌ها و بعداً ملحق شدن به جمع آن‌ها. به هر حال، می‌شود با نزدیک نگاه کردن به چیزی

درباره‌اش حرف زد، اما هیأت مجموع را فقط از دور می‌شود دید. بنابراین، اگر بخواهم به آن‌ها احترامی درخورشان بگذارم، مجبور به ترک گرمای جمع‌مان هستم. رهبران «دولت» مجبورند برای تمام عمرشان به یک فداکاری دست بزنند و من هم سعی می‌کنم از آن‌ها تقلید کنم. البته بعد از آن که بتوانم این کاری را که بر خود مقرر کرده‌ام به پایان برسانم. فردا، ادامه خواهم داد.

*

آن‌ها آمدند و یکی از همکارانم را، یک اصلاح‌شده‌ی کم‌حرف را که کمی دور از من کار می‌کرد، توقیف کردند.

دوست من زس Zess به هنگام ناهار شنیده بود که او داستان غمناکی تعریف می‌کرده و خیلی هم خوب معلوم است که او را لو داده است. همه به زس تبریک گفتند و دستش را فشردند، اما باید اعتراف کرد که خیلی‌ها حسودی‌شان شد که چرا نتوانسته بودند قبل از او متوجه وجود این گناهکار شوند. اما من هنگام فشردن دست زس، نتوانستم از فکر کردن درباره‌ی کارهای شبانه‌ام خودداری کنم، چون اگر خبردار می‌شد حتماً مرا هم لو می‌داد. و این است تناقض ذاتی موقعیت من: برای خدمت به جمع، باید خود را دور از آن نگاه دارم و حتا خشمش را ندیده بگیرم، با این همه، باید وقایع را با دست بسنجم، و البته پر واضح است که این کار من یک فداکاری است و چون فداکاری زیربنای اخلاق است، محال است که من در اشتباه باشم.

شب عجیبی است. گلپز به طرفم برگشته، و در حالی که خوابیده، به نظر می‌آید که دارد نگاهم می‌کند. سربازهای دوان، در دشت بسیارند. به نظر می‌رسد کسی را جست‌وجو می‌کنند. فکر می‌کنم فعلاً دست از نوشتن بردارم.

*

باید دست بردارم. تا حال ورق کاغذهای فراوانی را سیاه کرده‌ام، اما فقط دلایلی را که باعث شدند به نوشتن روی بیاورم بیان کرده‌ام. شاید دلایل واقعی نباشند، اما به هر حال از همین است که می‌ترسم و برای همین است که تصمیم گرفته‌ام دیگر ننویسم. چند روز است که خودم را متفاوت حس می‌کنم. شاید این فداکاری خیلی برایم سنگین بوده است، باید دوباره سرنخ زندگی پیشینم را به دست بگیرم، خودم را در جمع رفقایم غرق کنم تا چیزی را که به نظرم می‌رسد از دست داده‌ام دوباره باز یابم. دیگر از خودم سؤال نمی‌کنم، چون جواب‌هایی را که باعث می‌شوند از رفقایم دور بیافتم دوست ندارم. شاید بعدها، وقتی که آماده شدم، دوباره این کار را از سر بگیرم. در حال حاضر، فقط باید ساکت باشم.

*

بیش از یک سال است که چیزی ننوشته‌ام. بیش از یک سال است که قسمت اعظم شب‌هایم را بیدار مانده‌ام، به دشت نگاه کرده‌ام و انتظار چیزی را که نمی‌دانسته‌ام چیست کشیده‌ام.

نورس و میدل با هم مرده‌اند، چند ماه می‌شود. آن‌ها را در حالت بسیار مضحکِ عشقی در آغوش یکدیگر یافتند. گللیز می‌گوید که مرگشان کامل بوده، چون خنده آور بوده. نمی‌دانم چرا دوباره شروع به نوشتن کرده‌ام و یا اصلاً ترجیح می‌دهم که خیلی هم فکرش را نکنم. ولی چیزهایی را که خواهم نوشت از چشم دیگران پنهان خواهد ماند. می‌دانم این کارم معرف چیست، ارزش آن چه را که نوشتم می‌دانم. می‌دانم که مریضم. حتا مقاصد و نیات معمولی من مورد سوءظن بود، چون مرا از دیگران متمایز می‌کرد. لغتی برای تشریح بدبختی‌ام نمی‌یابم. حتی برای خودم هم خیلی کم قادر به تشریح هستم. نمی‌دانم چه قدر وقت لازم است تا دیگران دردی را که در زیر نقاب خندان من وجود دارد، کشف کنند.

*

گل‌یزی چیزی حس کرده است: قبل از خوابیدن مدتی طولانی نگاهم می‌کند. امشب پشت سر هم برایم شش داستان خوشمزه تعریف کرد. قبل از این که شروع به نوشتن کنم ادای خوابیدن را به مدت بیش از نیم ساعت در آوردم. با وجود این دیگر از این کار لذتی نمی‌برم. وقتی عقاید غلطم را می‌بینم که به روی کاغذ متراکم می‌شوند به بیماری‌ام بیشتر پی می‌برم اما نمی‌توانم از ادامه‌اش چشم‌پوشی کنم.

چیزی برای تعریف کردن دارم. یک زن اصلاح‌شده‌ی جدید در وزارت‌خانه هست. موهای سیاه بلندی دارد و از میان شکاف نقابش چشمان سخت سبزرنگش دیده می‌شود. هر وقت به اتاقی وارد می‌شود یا اتاقی را که من در آن هستم ترک می‌کند، حتا اگر پشتم به او باشد حسش می‌کنم. تا جایی که بتوانم نگاهش می‌کنم. البته وقتی که زس در آن حوالی نباشد. گمان می‌کنم که او هم مرا نگاه می‌کند. همه با او حرف می‌زنند به جز من. او با همه حرف می‌زند به جز با من.

می‌خواهم سعی کنم تا دیر نشده او را توصیف کنم. او بدون استفاده از نرده، آهسته از پله‌ها بالا می‌رود. زانوهایش در هر قدم نمایان می‌شوند. دست‌هایش رنگ‌پریده‌اند، کف دست‌هایش چهارگوش و انگشتانش باریک و بلندند.

وقتی سرش را خم می‌کند یک طره مو روی پیشانی‌اش می‌افتد. او آن را با حرکت تند سرش واپس می‌زند. در ناهارخوری بدون کارد غذا می‌خورد و وقتی می‌نوشد لیوانش را با هر دو دست می‌گیرد، در حالی که چهار انگشتش را به جلد کتاب می‌چسباند و با شستش وسط کتاب را نگاه می‌دارد، کتاب را باز می‌کند. روی هر صفحه‌ای، مدتی طولانی مکث می‌کند، مثل این که خواندن نداند یا نخواهد نوشته را از بر کند. فردا، با او حرف خواهم زد.

*

در مقابل پیشخوانِ در خروجی به هم برخوردیم. نگاه نکرد. کتابش را گذاشت و فیش را امضاء کرد و بعد خارج شد. در راهرو منتظرم بود. یکدیگر را ساکت نگاه کردیم. خیلی تند گفتم:

– می‌خواهم با شما حرف بزنم.

– بله.

صدایش آهسته است. در طول راهرو راه می‌رفتیم.

– می‌خواهم با شما حرف بزنم، نه با کس دیگری.

– منتظر شما بودم، نه کس دیگری.

بعد به دیگران ملحق شدیم. اما تمام بعد از ظهر، که اغلب با نگاهم دنبالش می‌کردم، به طرفی که من بودم نگاه نکرد.

نمی‌توانم بخوابم. گلیز در کنارم خوابیده، دستش خیلی راحت روی شکمم قرار گرفته. هر از گاهی، به نظر می‌آید که نقابش آهسته می‌جهد. در طرف دیگر پنجره، دشت گسترده است، خلوت، با چهار گوشه‌هایی از سایه و نور. منتظرم.

*

در ناهارخوری کنارش نشستم. برایش چندین داستان بامزه تعریف کردم، چون زس نگاهمان می‌کرد پایش را به پایم چسباند.

روی نقاب، در دو طرف لبش، چروک‌های کوچکی دیدم، مثل این که بخواهد دهانش را به طرف دیگری کج کند و آن لبخند دائمی اصلاح‌شدگان را وارونه کند.

شب، هنگام برگشتن به خانه، در نقاب خودم هم نشانه‌هایی مشابه دیدم.

پنهان از دیگران، که مواظب‌مان بودند، روی دشت راه رفتیم.

– شب‌ها می‌نویسم.

نگاهم کرد، بعد دستش را به طرف نقابش برد. وقتی دستش را برداشت روی پیشانی‌اش

ترک‌های کوچکی دیدم، ترک‌هایی دور و بر شکاف‌ها.

– چه می‌نویسید؟

– همه چیز، درباره‌ی شما هم نوشته‌ام.
بار دیگر، با چشمان سبزش، که در سایه‌ی شکاف‌ها برق می‌زد، نگاهم کرد.

– وقتی می‌نویسید...

مکث کرد، مثل این که بخواهد فکر کند.

– ...روی تخت خوابتان می‌نشینید و کاغذ را روی زانوهایتان می‌گذارید؟

– این را از کجا می‌دانید؟

– نمی‌دانم.

از هم جدا شدیم و او به دیگران پیوست. شروع کردم به تنهایی روی دشت راه رفتن، بدون آن که به تعجبی که رهگذران از دیدن تنها راه رفتن یک اصلاح‌شده در دشت ابراز می‌کردند، اهمیتی بدهم. دست زنی ناگهان کمر مرا گرفت. با حالتی وحشیانه مشت‌هایم را بالا بردم و خودم را از دستش خلاص کردم، حرکتی مثل این بود که بخواهم او را بزنم. متعجب از واکنشم، مدتی به همین حالت ماندم، قادر به درک این حالت نبودم. زن اصلاح‌شده پس‌پس دور شد، در حالی که چشمانش به نقابم خیره مانده بود. دستم را به پیشانی‌ام بردم و حس کردم که ترک عمیقی به شقیقه‌ام شیار انداخته است. حالا که دارم می‌نویسم روی تخت هستم، در همان وضعی که او شرح داده بود. آرامش عجیبی در درونم حس می‌کنم، نوعی آسودگی. گل‌یز خوابیده، دشت خالی است و من غیر از صدای نقابم که در تاریکی ترک می‌خورد چیز دیگری نمی‌شنوم.

*

راهرو را با هم طی کردیم. شانه‌هایمان به هم می‌خورد. در گوشه‌ای ایستادیم، در حالی که به یکدیگر تکیه داده بودیم. دست‌هایم نقابم را آهسته لمس کرد. بعداً خواستم با او حرف بزنم. در جست‌وجوی کارگاه را پیمودم، همکارانم برمی‌گشتند و رفتنم را نگاه می‌کردند، چون راه رفتنم تغییر کرده است. من این را حس کرده‌ام، اما کاری از دستم برنمی‌آید. از او خواستم که همان شب در دشت به من بپیوندد. او قبول کرد.

شاید دارم برای آخرین بار می نویسم چون چند دقیقه ی دیگر از این جا خواهم رفت. به هر حال، نقابهایمان دارند ما را لو می دهند. چروک خورده اند، ترک خورده اند، در چند جا شکاف برداشته اند.

دشت خالی است، پوشیده است از ابرهای سیاهی که آهسته در روشنایی رنگ پریده از زمین بلند می شوند. نقابم می سوزاندم و جز جز می کند. گلیز بد خوابیده، تکان می خورد و از این رو به آن رو می شود. تندبادی وحشیانه خانه را می لرزاند. او آمد. سایه اش روی زمین ابری می لغزد و از هم اکنون حس می کنم که صدایش را به همراه باد می شنوم. به سویش می روم.

*

در یکی از آن اتاق های سفیدی هستم که هرگز نورش خاموش نمی شود. دکترها دوره ام کرده اند، من در حال احتضار هستم. گلوله ای به شکمم، شانهم و به ریه ام شلیک شده اند. وقتی نفس می کشم، سینه ام می خواهد بترکد و خون از دهانم جاری شود. وقتی به هوش آمدم، آن ها سؤال هایی طبیی از من کردند. بعد، مردی با عینک قرمز و پیراهن گلگون به رویم خم شد.

— او بود که به شما خیانت کرد، می دانستید؟

با حالتی دردناک نگاهم کرد، بعد ورقی کاغذ و یک مداد به من داد.

— بنویسید.

آن زن مرده است. تمام شد.

در دشت و در تاریکی شب به طرفش به راه افتادم، بی آن که بفهمم چه می کنم چون مجبور به این کار بودم. به هم پیوستیم و یکدیگر را مدتی طولانی نگاه کردیم.

او گفت:

— بیا.

با هم دویدیم، بدون توقف، ساعت‌ها. موهایش در اطراف نقابش موج می‌زد. مربع‌های بسیاری را پیمودیم، چنان تند می‌دویدیم که چراغ‌ها در چشمانمان در هم می‌آمیخت. ابرهای سیاه از جلو چشمانمان به کنار می‌رفتند و بعد از گذر ما، دوباره به هم می‌پیوستند. خیلی زود، از مربع‌های دیگری که در حال ساختمان و کم‌نور بودند، عبور کردیم و چندین بار زمین خوردیم. شب ما را در بر گرفته بود و مجبور بودیم همدیگر را محکم بگیریم تا یکدیگر را گم نکنیم. او خنده سرد داد. همدیگر را رها کردیم و هر یک دست‌هایمان را روی نقاب دیگری گذاشتیم.

نقاب‌هایمان را تکه تکه کردیم. بدون گفته‌ای. خون از گونه‌ها و پیشانی برهنه شده‌مان می‌ریخت. با وجود دردی که نفس‌مان را بریده بود و ناله‌مان را درآورده بود، لب‌خند همیشگی‌مان عاقبت ناپدید شد و پس از چند ساعت، چهره‌ی پیشینمان ظاهر گشت. آنگاه لب‌هایمان به هم پیوستند.

لباس‌هایمان را درآوردیم و به روی مقداری سنگریزه پهن کردیم. در میان ابرهای سیاهی که باد از شهر به سوی ما می‌آورد برهنه خوابیدیم. نور سفیدی از دور نمایان شد، با سرعت نزدیک شد. برخاستیم، بدون حرکتی که نشانه‌ای از فرار داشته باشد. نور بیشتر شد، بعد به روی ما متوقف شد.

روی پشته‌ی سنگریزه به همدیگر چسبیده بودیم.

نوعی سکوی متحرک بود که در تاریکی شب پیش می‌آمد، روی آن سکوی یک نورافکن و یک مسلسل سنگین، کار گذاشته شده بود. یک اصلاح‌شده با لب‌خندی پهن به طرفی که ما ایستاده بودیم نشانه می‌رفت.

آن زن با عجله خودش را مقابل من گرفت و اولین گلوله‌ها پشت او را سوراخ کردند. به دو نیم شد و کنارم افتاد. بازوانم روی شکم سوراخ‌شده‌ام خم شد و بدون آن که از لب‌خندِ شلیک‌کننده‌ای که بر فراز سرمان بود، چشم بردارم، من هم کنارش افتادم.

پایان